[illegible]

[illegible]

منتخبی از تغزلات حکیم فرخی

بسم الله الرحمن الرحیم

1

ای صورت بهشتی در شهر ما بهایی	هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
تو سرو جویباری تو لاله بهاری	تو یار غمگساری تو حور دلربایی
شیرین تر از امیدی اندر دلم نشینی	نیکوتر از هوایی و اندر دلم هوایی
نیکوتر از بهاری بسیار از نگاری	چابک تر از تذروی فرخ تر از همایی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی	در سر بجای هوشی در چشم روشنایی
سرو و مهت نخوانم خوانم چرا نخوانم	هم ماه با کلاهی هم سرو با قبایی
ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی	سروی بقد ولیکن سرو سخن سرایی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم	شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی	من سوی تو گرایم تو سوی من گرایی
بر تو بدل نخواهم بر جز ال نجویی	هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
ما غزل سرائی مر و ملک ستایم	از تو غزل سرائی وز من ملک ستایی

کرمن

گر من ملک ستایم او را همی ستایم	کو رحمت و زان ایزد بر خلق پادشایی
سلطان یمین دولت محمود امین ملت	آن پادشاه دنیا آن خسرو خدایی

2 وله ایضا

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار	بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار و یار روی	همه سلامت روی تو و بقای بهار
بهار گرنه زیکجا درست با تو چرا	چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی نگار
بهار تازه اگر دارد ای بنفشه و گل	ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلنار
رخ تو باغ بهشت و تو باغبان منی	مده بهیچ کس از باغ من گلی زنهار
عجب سوی که مشک اندرو گرفته وطن	عجب پری که ماه اندرو گرفته قرار
همیشه تافته چینم سیه دو زلف ترا	دلم ز تافتنش تافته شود هر بار
ندارد هرگز کس مشک الغالیه بوی	مرخ تو نیز ترا نیز غالیه بچه کار
ترا ببوی و بآرایش هیچ حاجت نیست	چنانکه شاه جهان را که نیز دیبار
یمین دولت بوالقاسم ابن ناصر دین	امین ملت محمود شاه شیر شکار

3 وله ایضا

هنگام گلست ای بت رخ چو گل خود روی	همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن	همچون گل رخسار تو از گل ندمد بوی
مجلس بلب جوی برای شمسه خوبان	گر گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی
از مجلس با هردم دو روی برون کن	پیش آر می سرخ و فرو کن گل دو روی

باغیست بدین نیکی آراسته از گل — گلبوی گل و روی و دگر سو گل خودروی
تا این گل ... همی روی نماید — زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بو نصر تو بر پرده عشاق رهی زن — بو عمر تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا — وقت ره غزو آمد و هنگام تکاپوی
بار ره کشمیر همی آرند و آمد — ما زآرزوی خویش نیابیم یکی موی
کاهست که یکبار به کشمیر خرامیم — از دست بتان پهنه کنیم از سر شب کوی
غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد — تا من بوم از رنج و از کفر جهان شوی
کوه و دره هندم از آرزوی غزو — خوشتر بود از باغ و بهار و لب جوی
خاری که بمن در خلد اندر سفر هند — به چون بحضر گردن من دسته شب بوی

ولهُ ایضاً

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان — همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او — بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او — جهان نگار نمایست و باد مشک فشان
همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین — همی ندانم کآنرا که بوی داد چنان
مرا روا بود ار سر بسر بنفشه دمد — بگرد لاله آن سرو قد موی میان
کنون که تنگ بنفشه دمد عجب نبود — اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان
بهشت وار شود بوستان عارض او — چنان که باشد اکنون بهشت وار جهان
کنون سپیده دمی فاخته ز شاخ چنار — چو عاشقان بتان برکشد خروش و فغان

به باغ ر

به باغ رهشناسی ز کلبه براز — به زاغ رهشناسی ز مجلس سلطان
یمین دولت بوالقاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود پادشاه زمان

۴ ولهُ ایضاً

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب — هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپید پاک چون تابنده روز — خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب
هر کرا زینها بهر و نی باشد اندر پیش روی — هست معذور ار نیاساید ز شادی روز و شب
تا ستاده است از دو چشمش بر نباید داشت چشم — تا نشسته است از لبش بر نباید داشت لب
اینچنین کز پیش ازین اندر سرایم زین صفت — کودکان بودند سیمین سینه و دیبا سلب
با سرینهای سپید گرد چون تل سمن — با میانهای نزار زار چون تار قصب
از دلارامی و نغزی چون غزلهای نشید — وز دلاوری و خوبی چون ترانه بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم تا که — دل پر آسا ز قیصرین جهان خسرو نسب
شهریارزاده محمد خسرو پیروز بخت — سرفراز تاجداران عجم و آن عرب

۵ ولهُ ایضاً

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دل فروشان خراسان را بازار کجاست — تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی هست — ور بود نیز بهانا نفروشند به زر
هر که او گرد بتان گشت چو من دل گشت — حال ازین گونه است اینجا حذر القوم حذر

تو چه گویی که من بیدل چون وا نگفتم … مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر

میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار … میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر

وله ایضاً

بمی سراید چنگ آن نگار چنگ سرای … نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای

غذای روح سماع است و آن شخص نبید … خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای

نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو … بدین سه چیز بود مردم جوان آرای

مرا طبیب جهاندیده این سه فرموده … تو دوستان گرانمایه را همی فرمای

نبید تلخ و سماع حزین بکف دارم … ز بهر روی نکو مانده ام دل اندر وای

کجا شد آن صنم ماهروی سیمین بر … کجا شد آن بت عاشق پرست مهر نمای

بمجلس از کف او خوردمی نبید بزرگ … بیاد خدمت درگاه میر بار خدای

امیر عالم عادل محمد محمود … خدایگان جهان خسرو جهان آرای

وله ایضاً

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان … بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان

بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی … پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان

ای نگار خوبرویان چند حیلت کرده … تا چنین آراسته بر سرو بردی بوستان

بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف … بوستانی کاندرو گل مشک دارد دیدبان

نرگس سیراب بالی اندرو و قد تمور … لاله خود روی جبین اندرو و قد خزان

بوستان بر سرو بردی این شگفت آمد مرا … این شگفتی با تو گفتم کان تو دو سحر بیان

چشمهای

چشمهای تو ترا در جادوئی تلقین کند … تا در جادو ساعد جادوئی کردن توان

من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو … اندرین گر نیک بندیشی شگفتی بیش از آن

بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا … من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران

میر ابو احمد محمد خسرو لشکر شکن … میر ابو احمد محمد خسرو کشورستان

وله ایضاً

شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نگار … خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط … میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

نه شرم آنکه از اول بکف نیاید دوست … نه بیم آنکه در آخر تباه گردد کار

مئی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب … بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار

بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود … شگفت زیرا گر بت کنند خانه نگار

ندید چشم من از بس نگار چهره او … نگار خانه شد ارچه ندید هیچ نگار

بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره … بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار

برابر دو رخ او بداشتم می سرخ … ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار

دو شب و بهره گذشت از دو گونه مست شدم … یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی بر من پدید بود و بستم … همی نمود بچشم سیه نشان خمار

چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود … ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار

چنانکه بود ندانستمش تمام ستود … خراب بود مرا و ورا دروغ داشت گذار

دروغ گفتم هرکس که گوید اندر فصل … خوشاه شه رخ و خلق باشد از دیار

مجلس بساز ای بهار پدرام — و اندر فکن می بیک منی جام
همرنگ رخسار خویش گردان — جام بلورینه از می خام
زان می که چو یاقوت سرخ گردد — در خانه از عکس او در و بام
زان می که در شب ز عکس جامش — برمان برآید ستاره بام
یک ره که گیتی گذشت خواهد — بی می نباید گذاشت ایام
از می چو گوهر تازه شود دل — از می چو پولاد گردد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح — قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمدست نوبت — می را کنون آمدست هنگام
کز عید باز آمدست خسرو — با کامگاری با فر و با کام
خسرو محمد که عالم پیر — از عدل او تازه گشت و پدرام

وله ایضاً

دلم مهربان گشت بر مهربانی — کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری — نگاری چو در گوش خوش داستانی
ببالای برجسته چون زاد سروی — برویی دل‌افروز چون بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد — تو گویی بخندد همی گلستانی
بخفتست چون خیزرانی و لیکن — چو تابنده ماهیست بر خیزرانی
زمانی از او صبر کردن ندانم — نشیبم گر او را نه بینم زمانی
سوی حجره او شدم دوش تا که — برون آمد از حجره و زیر سانی

همی ها

همی تافت از زیر شان وشی خوش — نگاریست گویی بر ارژنگ مانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره — از آن خنده در نیمه ناردانی
مرا گفت تا غلط کرده ای ره — بیک ره فتادی ز ره بر کرانی
هم اینجا شو امشب کجا دوش بودی — ره تو نه اینست برگرد جانی
در این حجره گویی ره من چه گیری — چه آرام گیرد دلت با جبانی
کسی را چو من و شکانی چه باشد — که دلشاد باشد بهر دو شکانی
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم — به یک بوسه خشک در ماهتابی
نه من خوی سگ دارم ای شیرمردان — که خوشنود گردم بخشک استخوانی
من آنم که چون من بروی و ببالا — بعمری نیابد کس اندر جهانی
من آن تیر بالا نگارم که هرگز — چو ابروی من کس نبیند کمانی
من آن گلرخانم که همرنگ رویم — ندیدست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم — گر ادین چون دهانم دهانی
نتابد همی تار موی میانم — گر ادین چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل — که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
من ار یکشب از روی تو دور بودم — مبر بر زمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان بود و من شیح گویم — خداوند را بر شب مهرگانی
خداوند ملکست آنشه که دولت — ندیدست از وی بهنرتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم — خداوند هر مرز و هر مرزبانی

ای از در دیدار چه پیدای و چه پیدار | اثر وی کز نو نورستاند گل پربار
تا کی ز تو من دور و ز اندیشه دور تی | من با دل پرحسرت و با دیدهٔ خونبار
دوری تو و از دوری تو سخت برنجم | امید بهی نیست چو نیکو نه بود کار
اول دل من کرم همی داشتی و من | دل بر تو فرو بسته بدین شیرین گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو ز پس من | صد راه رسول آمدی بودی و طلبکار
کردار همی کردی تا دلم ستودادم | چون دل شد از دست بپیچی در کردار
آن خوشخوئی و خوش گفتنی بد که دلم را | در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست | گر هیچ کسی شاد شد است از تو بدیدار
خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را | من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران | بو احمد بن محمود آن ابر درم بار ۸

ولهُ ایضاً

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر | ترک از تنگ نیارند ز تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گل است | کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر
بوسه ز آن لب شیرین بی یافته ام | هر کجا بوسه تو آمد دل و جان را چه خطر
هر که چیزی کسی برد خبر دارد از آن | تو دلم بردی و ایا ماه ترا نیست خبر
یا تو از جمله بتر و یان چیز دگری | یا مرا با تو و با عشق تو حالی است دگر
من که بر سالهٔ دل خویش بکند اشتمی | بحذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر
تا ترا دیدم دلم بی بارهٔ دگرسان شدم | با خلل گشت همه حال من و حال حذر

جای شکر

۹ جای شکر است نگارا که تو در پیش منی | ور نبودی تو چنین بودمی امروز دگر
عشق تو جز عشق ترا نبود هنوز آنند نمود | دولت میر نگهبان من است ای دلبر
میر ابواحمد بن محمود آن بار خدای | که چو خورشید بر افروخت بدو روی گهر

ولهُ ایضاً

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید | در باز کند تا که گستاخ در آید
ور در بدو بسته قفل گران سنگ نهم | ره جوید و چو مورچه از خاک بر آید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم | او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم ز دل خویشتن است از عشق چه نالم | عشق ار چه دراز است هم آخر بسر آید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد | اندوه سته لیکا و را عشق به بر آید
گر عاشق عشق است غم عشق هم او راست | آخر نه غم عشق هم او را بسر آید
دل چون سپری کردم اندوه ندارم | گر کوه احد بر فتد و بر جگر آید
بی بی غلطست این همه چیزی دل ما | گر دل بسر آید چه خلل در شکر آید
دل خواهد و دل اند و دل شادی باشد | گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمد که مر او را | هر ساعتی از فضل درختی ببر آید

ولهُ ایضاً

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای | عجب تر از دل من دل نیافرید خدای
دلم یکی و در و عاشقی گروه گروه | تو در جهان چو دل من دگر دلی بنمای
شگفت خیره فرو مانده ام که چندین عشق | بیک دل اندر یارب چگونه باید جای

حریص تر دلی از عاشقی ملول شود | دلم همی نشود وای این دل من وای
نداند این دل غافل که عشق حادثه ایست | که کوه آهن با رنج او ندارد پای
دلا میانه چندین هزار شغل مدار | چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود | امام دادگران شاه راستی فرمای

ولهُ ایضاً

همی کند بگل سرخ بر بنفشه کمین | همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ | بصلح باید بودن چو دوستان بکمین
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود | نگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شد اند | ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین
چه شور خواهی ازین بیش کان دو روی سپید | سیاه کرد دو تو شر مشاک من غمگین
تو کودکی و ندانی جواب مردم را | مرا چه بخشی گر من ترا کنم تلقین
جواب ده که سیاهی اگر نبودی نیک | سیه نبودی چتر خدایگان زمین
امیر عالم عادل محمد محمود | جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین

ولهُ ایضاً

دوش متواری بوقت سحر | اندر آمد به خیمه آن دلبر
راست گفتی شد است خیمه من | مغ و او درمیان مغ قمر
چنگ در بر گرفته خوش بنواخت | وز دو لب قند فرو فشاند شکر
راست گفتی به بتکده است اندر | بتی و بت پرستی اندر بر

مغ … گوید

وبح

پنج و شش می بخورد و پر گل گشت | روحان روی سبکون کیر
راست گفتی چنین گلستان بود | می سوری بهار گل گستر
مست گشت و بهر خفتن ساخت | خویشتن را کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفیست | کاندرو جای ساختی گوهر
زلف مشکین وی بر او پوشید | دست من زیر کرد و زلف زره
راست گفتی کسی نهان کرد است | سیم تن زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم | زنخ گرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته بد چاکر | گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشازاده یوسف آنکه هنر | خویه نزدیک او نکرد مقر

ولهُ ایضاً

سروی گر سرو ماه دارد بر سر | ماهی گر ماه مشک دارد و عنبر
ماهت با مشک سیم دارد هم بر | سروت با ماه لاله دارد زیور
شکر داری چنانکه داری لولو | روزی بر من ببوسه باری بشکر
یک ره از داغ عشق زاری کردم | زاری دیدم چنانکه خواری بی مر
من بسیاری غم تو خوردم جانا | رنجوری بی حد بروی گشتم زرد
دارم بر رخ ز اشک جوی جاری | رویم زرد است و تن چو موی لاغر
گر من از بزم میر بوئی یابم | گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو یوسف که از ملان کمرج بید | باشد دادش همیشه با دین همبر

گر چو تو بترکستان ای ترک نگاری هست / هر روز بترکستان عیدی و بهاری هست
گر چون تو بچین کرده نقاشان نقش است / نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاری است
کوچک دهن تو از بیجاده نگینی است / باریک میان تو از کتان تاری است
روی تو مرا روز و شب اندوه گسارست / شاید که بس اندوه بر اندوه گسارست
بر ماه ترا نو گل سیراب شکفته است / در هر دلی از دیدن آن نو گل خارست
تو یار خدائی همه خوبان حصاری / وز عشق تو هر روز مرا تازه خمارست
از بهر سه بوسه که مرا بر تو وظیفه است / هر روز مرا با تو دگرگونه شماری است
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن / آنگاه نه گر پس هر بوسه کناری است
ای من بهی آن چهرهٔ شیرین تو گوئی / در بزم امیر الامرا تازه نگاری است
یوسف پسر ناصر دین آنکه مرا و را / بر گردن هر زایر از منت باری است

ولهُ ایضاً

گل بخندید و باغ شد پدرام / ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ / از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است / دشت همچون صحیفهٔ زر خام
باغ پر خیمه های دیبا گشت / زند بافان درونش بخیام
گل سوری بدست باد صبا / سوی باده همی دهد پیغام
که ترا با من از مناظره ایست / من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی از روی مطربان شنوم / که ترا می همی دهد دشنام

گاه گوید

گاه گوید که رنگ تو نه درست / گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن و لیکن تو / عشقی پخته چون بگوئی خام
تو مرا رنگ و بوی خام مطلب / گر ز تو رنگ و بوی خواهم و جام
خوشتر از بوی و رنگ هیچ مگیر / نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گوئی کنون چه گوید می / گوید ای سرخ گل فرود آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن / که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد / ندهد مر ترا ز دور مقام
من بمانم مدام و زانکه نهاد / نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده است چو شد / کار شادی بمن گرفت قوام
من به بیجاده مانم اندر خم / من بیاقوت مانم اندر جام
آن شرف بس بود مرا که ترا / یار باشی بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او / ننگ شد ز رفتن نام بحر و غمام

غمام: ابر

ولهُ ایضاً

مرا به پیدا از رنج راه و شغل سفر / بت من آن صنم ماه روی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین / شکسته گونه و بر تو کار کرده غبر
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی / مگر ز رنج بنالیده براه اندر
مگر دل تو بجائی گرفت فریفته شد / مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی / مگر مخاطره کرده به جای خطر

شرنگ زهر را گویند

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید　　مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین　　مگر ز گردم جراره داشتی بستر
مگر هوای دلی از تو بستدند بقهر　　مگر شرنگ غذا کرده بجای شکر
جدا بدادم کامیا بروی غالیه موی　　نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب　　چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر　　مرا بدین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنونکه باز رسیدم بدین مظفر شاه　　کنونکه چشم فکندم بدین مبارک در
قوی شدم ز امید و غنی شدم ز نیاز　　دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

ولهُ ایضاً

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ　　همی بآینه چینی اندر آید زنگ
از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید　　بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
اگر بنفشه فروشی همی بجو اسم گرد　　مرا بنفشه پسند است زلف آن سرهنگ
قوی دو زلف سیه رنگ او چو خفته دو زاغ　　بر آفتاب و دو گل هریکی گرفته بچنگ
به بت پرستی با توی ملامت نیست　　اگرچه صورت او صورتیست در ارتنگ
بوقت صلح همی دل خلد بتیر مژه　　بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ
بتیر مژه ز آهن فرو چکاند خون　　چنانکه میر بپولاد سنگی از دل سنگ
امیر سید یوسف برادر سلطان　　در سخاوت و سر فضل و مایه فرهنگ

ولهُ ایضاً

یاد با ۱۱

یاد باد آنشب کان شمسه خوبان طراز　　بطرب داشته مرا تا بگه بانگ نماز
من و او بر او به حجره در و می مونس ما　　باز کرده در شادی و در حجره فراز
که بصحبت بر او با بر من بستی عهد　　که ببوسه لب او با لب من گفتی راز
من چو مظلومان از سلسله نوشروان　　اندر آویخته ز آن سلسله زلف دراز
او بهوای دل من جسته و من صحبت او　　من نوازنده و کشته و او رود نواز
چینی آن رود و نوازیدن با چندین کبر　　چینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
در دل از شادی بسیار نمی گرد آرام همی　　چون مه نو زدی آن ماه و دگر کردی باز
گرم ابخت مساعد بود و از دولت میر　　همچنان شب که گذشته است شبی باز مرا
جفت غم بودم و انباز طرب کردم را　　یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز

ولهُ ایضاً

ای نیم شب گریخته از رضوان　　و اندر شکنج زلف تو شب پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت　　وی ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوه دل من لابل دل　　وی آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بیازردی　　گفتی که تافته شدی از مهمان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی　　من عجز پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقیا می پیش آور　　مطرب بگی قصیده عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم　　با چشم آب ریز و دل بریان
هر آبی از دل من و دو رخ　　هر قطره ز چشم صد طوفان

هر کس بعید خویش کند شادی / چه عنبری چه تازی و چه دهقان

عید من آن بود که تو دیدی / عید من اینک آمد با سلطان

آن عید کیست آنکه بدو نازد / ایوان صدر و معرکه میدان

میر جلیل سید ابو یعقوب / یوسف برادر ملک ایران

ولُه ایضاً

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار / بهار چشم مناخیز و جام باده بیار

اگر چه باده حرام است ظن برم که مگر / حلال کرد بر عاشقان بوقت بهار

خدای نعمت را از بهر خوردن داد / بیا و نعمت او را زما دریغ مدار

چه نعمت است بازباده باده خوار / بهمین به است و گر چند نعمتش بسیار

بخاصه اکنون کز رنگ خارج لاله دمید / ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ / که میر بزده ز دستی و ز بهر شکار

امیر ما عضد الدوله و مؤید دین / در امید بر کان و مبدا احرار

ولُه ایضاً

همه گره گره است آن دو زلف چین بر چین / گره بغالیه و چین بمشکناب عجین

شکسته زلف تو تا بر بنفشه طبر ست / رخ دو عارض تو تا بر لاله و نسرین

تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج / بنفشه دیدی عنبر سرشته مشک آگین

بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد / مگرد لاله رخا گرد لاله رنگین

ترا بسینه بود لاله تو لاله مجوی / بنفشه تو ترا بس بود بنفشه مچین

مرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد / میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین

ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای / مرا تو بنمای سرو سرای و ماه زمین

بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه / نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین

که دید ماه برو کرده غالیه حلقه / که دید سرو برو بسته آفتاب آذین

مرا العشق ملامت مکن که عشق مرا / ز روی خوب تو کرد ای بهشت آئین

و گر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد / بعشق خویش گرفتار چون من مسکین

در آفتاب رو و در نگر بسایه خویش / در آینه نگر و روی خوب خویش ببین

بتیر نرگس تو بر دل من آن کرده است / که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین

امیر بار خدای ملوک بن یعقوب / معین دین هدی یوسف ابن ناصر دین

ولُه ایضاً

رگ تب دی من از خواب گران باز آرد / دوش می داد استاد از اول شب تا سحر

من بچشم او داده بار بوده که بخسب / او همی گفت بهل تا برم این دوره بسر

شب بسر برد بمی او ن وبنشست و بخفت / دل من خست که بنشست و بخفت آن دلبر

او بدل بر رخ دوست بمی داد خبر / چیزها داند گر و بچنین باب اندر

حیله سازد که می افزون دهد از نوبت خویش / ور تواند بخورد نوبت یاران دگر

کیست آنکو بدهد دل بچنین خدمت دوست / کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر

هر که اینخدمت از آن ماه بیاموخت شود / خدمت درگه سلطان جوانزاده جگر

ملک عالم تاج عرب و فخر عجم / سید شاهان مسعود ولیعهد پدر

۱۴

زبس پیچ و خم آن زلف دلبر — گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه آرد ز سنبل — گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صنوبری کرد از عود هندی — گهی پیکری کرد از مشک اذفر
که دیده است بر سوسن از عود صورت — که دیده است بر لاله از مشک پیکر
برخ بر همی جوشد آن زلف و شکفت — ازیراکه عنبر بجوشد ز آذر
وزی آن فرمنیع الغین مشکین — وزی آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو رفته بر گل — یکی چون گل نافرو کرده از بر
ستاره و صنوبر همی خواندم اورا — برخسار و بالای زیبا و درخور
همی گشت از آن فخر و آن شادمانی — صنوبر بلند و ستاره منور
بهوازی مرا گوید آن شکرین لب — گر استاء اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر بمانند کردی — بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره — چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل او تن — ستاره کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی — بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت اندر گذشتن — همی گفت زنگ بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده است بر رخ — صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
من از گفته خویشتن خیره گشتم — طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را و زآن روی گفتم — که رویی پری داشت آن پیکر

دگر بار

بهوازی یعنی یکبارگی و ناگاه

۱۵

دگر بار با من بجنگ اندر آمد — که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی — پری مر مرا آشکار است چاکر
پری کی بود زود و ساز و غزلخوان — کمند افکن و دشت تاز و کمانور
پری پیر زمان پیش تو بر بخوانم — ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت — جهاندار دین گستر دادپرور

وله ایضاً

ماه روزه بشکفته من برد مه روزن لب — باده داد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان وش خبر یافته بودند ز عید — چه کنم بزد که من غافلم از عید مگر
مگر او تهنیت عید همی خواهست بدین — هیچ شک نیست همی خواستا زین آن دلبر
من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم — اندر آن زلف که با مشک زده بوشن که
بر زبان آشتی را آمده و بشکفته سخن — گر لب او و لب من یافت بحر دار شکر
بوسه یک مه گرد آمده بوده است برو — نیمه داد و همی خواهم یک نیم دگر
نیم دیگر به تقاضای تو همی خواهم هست خواست — تا شمارم نشود یکجا باد دست سبر
چه حدیث است مرا این بوسه شماری هم — بشود عیش چو معشوقه بود بوسه شمر
عاشقان بوس شمرده بهر روزه دهند — زنگه و فقش یکه شام بود تا بسحر
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست — تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه تر گشت و مه روزه سپر لطف — آمد روزه گشاد است بخلد اندر در
لیکن این ماه که عیش آمد ماهیست که — با طرب گردد و بار آمش و بار شکر

گر نه ماه طرب است این ز چه غزند همی	دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر
خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین	شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر

ولهُ ایضاً

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی	خوشا با پری چهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن	بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عیش بهتر	که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد	دریغ است از او روزگار جوانی
در شادمانی بود عیش خوبان	بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده است بر تو	که خدمتگر شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی	که محمود باد اخترش جاودانی

ولهُ ایضاً

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز	او بدین رفت که زین پس نکند با من ناز
زانچه کرده است پشیمان شد و عذر همه خواست	عذر بپذرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر	بمراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او	چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است	چون شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن	مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه جواز
شادمان گشت و دو رخ زو چو گل تازه شکفت	زیر لب گفت که احسنت زهی بنده نواز

جواز بمعنی رخصت

بدل نیک

بدل نیک تو داده است خداوند تو	اینهمه نعمت سلطان جهان و نهمت
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود	هر که یک روز شود بر در او بار فراز

ولهُ ایضاً

ای وعده تو چو نیم زلفین تو نه راست	آن وعده‌های خوش که همی کرده‌ای کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی درست	واگه نبوده‌ام که ترا پیشه جز جفاست
دل در تو بستم و بتو بس کردم از جهان	وز جهان ز من دل من و دین تو خواست
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستی	تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غم است	گفتی ترا بعفو نمایم نه این خطاست
با اینهمه جفا که دلم را ز بوده	دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر	کاو را بکدخدای جهان از جهان هواست
خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن	کاحسان او ز نعمت و دستگیر ماست

ولهُ ایضاً

نگار من آن لعبت سیمتن	مه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه و از دو زلف	بنفشه پراشیده بر نسترن
تماشاکنان گرد خیمه بگشت	چو سروی چمان بر کنار چمن
ز سر تا به بن لطف و پر کره	ز سر تا بسر جعد او پرشکن
همیداد بینندگان را درو	ز دو رخ گل و ز دو عارض سمن
نه بستن توانست زرین کمر	نه گفتن توانست شیرین سخن

بی کس نبند دگر بی میان   بی کس نگوید سخن بی دهن

دهان و میان بتان نذار دیتم   که بر دو عطا کرد روزی بمن

دل و تن مرا زان دو آمد پدید   و گرنه مرا دل کجا بود و تن

قرنی رُوی شیرین آنها بروی   که دلها بته کرد بر مرد و زن

قرنی خوی آن بت که وقت شراب   همه مدحت خواجه خواند ز من

سپهر هنر خواجه نامور   وزیر جلیل احمد بن حسن

ولهُ ایضاً

زمانه زغم مرا ای برخ ستیزه ماه   خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه

گمان برم که تبه کرد جای بوسه من   ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه

شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست   که از میان شب تیره خوب تابد ماه

کسوف داده روشن ترا و چه گفت   که من نگه نکنم سوی او معاذ الله

کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت   چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه

سمن ستان ترا پر بنفشه کرد رواست   بنفشه گشت و گل خوشتر از بنفشه مخواه

زمانه گوئی از نو بنفشه را که نشاند   نهال دشت ز باغ وزیر ایران شاه

جلیل صاحب بوالقاسم آنکه خاک اوست   بهم کننده گنج امیر و پشت سپاه

ولهُ ایضاً

بر قتیا من و من و تن شیفته وار   بباغ رفتیم با درد و داغ رفتن یار

بدان مقام که با من بهم نشست همی   بروزگار خزان و بروزگار بهار

بنفشه

بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ   بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار

یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم   دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار

شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه   کشیده نرگس گرد او قطار قطار

دو سه رو دیدم کو زیر هر دو شان با من   بجام ساتگنی خورده بود می بسیار

خروش و ناله من بر فتاد و زنگین گشت   ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار

بنفشه گفت که گر یار تو بشد بگری   ز یادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار

چه گفت نرگس گفتا ای ز چشم نرگس دو   غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار

زبسکه زاری کردم ز سروهای بلند   بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زار

مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند   که کاشکی دل تو یافتی بیاد و قرار

کرسبر بود نگارین تو و ماسبریم   بلند بود گر او ما بلند تر صد بار

درین مناظره بودم که باز خواند مرا   بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار

وزیرزاده سلطان و برکشیده او   سش ز رهبر ثنا گفتن شه احرار

جلیل عبد الرزاق احمد آنکه هنر   بدو گرفت همی وارز و گرفت عیار

ولهُ ایضاً

من ندانم که عاشقی چه بلاست   هر بلائی که هست جمله مراست

زرد و خمیده گردم ابتنم عشق   دو رخ لعل فام و قامت راست

کاشکی دل ندادمی که مرا   اینهمه درد و سختی از دل خاست

دل بود جای عشق چون دل شد   عشق را نیز جایگاه کجاست

دل من چون عیب است مطیع — کند و گرد هر چه خواهد و خواست

وای آنکو بدام عشق آویخت — خنک آنکو ز دام عشق رهاست

عشق بر من در عنا بگشاد — عشق سرتا بسر عذاب و عناست

در جهان سخت تر ز آتش عشق — خشم فخر زند سید الوزراست

خواجه بو الفتح کز فتوت و فعل — در جهان بی شبیه و بی همتاست

صفتش مهتر گشاده کف است — لقبش خواجه بزرگ عطاست

بسخا نامورتر از دریاست — گرچه او را کمینه فضل سخاست

وله ایضاً

غم نادیدن آن ماه دیدار — مرا در خوابگه ریزد همی خار

شب تاری همه کس خواب یابد — من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم ترا کی بینم ای دوست — گهی گویم لبت کی بوسم ای یار

ز گریانی که هستم مرغ و ماهی — همی گریند بر من همچو من زار

مرا گویی چرا گریی ز اندوه — مرا گویی چرا نالی ز تیمار

نه وقت بازگشتن سوی معشوق — نه خبر بار از داران وی گفتار

هر آنگه مه‌سال آمد پیش من گفت — نه آنی تو که خود دیدم ترا پار

ز گوژی پشت من چون پشت پیران — ز سستی پای من چون پای بیمار

خروشم چو بحر و شش عد بهمن — سرشکم چون سرشک ابر آذار

تن مسکین من بگداخت چو موم — دل مسکین من بگداخت چون نار

تن چو

تن چو مویی چون بود با این رنج — دل بیچاره چون برد با این بار

ز دل برداشت خواهم بار اندوه — چو نزد میر سید یافتم بار

امیر جنبکو اتا ز ایناق — دل و بازوی خسرو زرنگار

وله ایضاً

ای دل تو بیزارم و از خصم تو بیزار — گر خصم تو باز آیدم و ز تو باز آر

هر روز مرا از تو دگرگونه بلاییست — من مانده به دست تو همه ساله گرفتار

امروز مرا از تو عذابیست نه چندی — وامسال مرا از تو بلاییست نه چون پار

از عشق فکندستی بر گردن من طوق — وز رنج نهادستی بر گردن من بار

چو مویی شدم لاغر و چون زر شدم زرد — چون چنگ شدم خمیده چو زنجیر شدم زار

عشقست بلای دل تو شیفته عشق — سنگی تو مگر کاین نه بر تو نکند کار

یک عشق بسر برده نباشی به تمامی — کاویخته گردی به غم عشق دگر بار

از تو همه درد سر و از تو همه سختی — از تو همه اندیشه و ز تو همه تیمار

زینگونه که من گشته‌ام از رنج تو ای دل — ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج هنر و گنج گهر خواجه سید — منصور حسن بار خدای همه احرار

وله ایضاً

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری — بر زمان‌ها پدر خویش بجویی دگری

با چنین خو که تو داری پسرا گر بمثل — صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری

ای مهی با فتنه از گوهر زیبایی مهی — وی سری با فتنه بر خلق و سزاوار سری

سنگدل گردی چون من سوی تو کم گرایم | ور سوی تو بگرایم تو بد گر سو نگری
بوسه ندهی و بخواهی که کسی بوسه دهد | پس تو ای جان پدر درد و عنای پدری
گر بخواهی که مرا جز تو کسی بوسه دهد | تو مکن تیز که بوسه چنین مختصری
من پدروار دهی تو رنج بدان وی برم | کی تو در جستن کام دل من رنج بری
تیر بالا یا مانندهٔ تیری که ترا | هر چه نزدیکتر آرم تو ز من دورتری
برادو دل من باش و دلم نیز مخور | گر همی خواهی کز صحبت من برخوری
مکن ایدوست که گر من ز تو برتابم روی | بس که تو گرئی و من گویم خونابه گری
من که از سنگی ابدر کف تو دادم دل | مر مرا جز تو نباشد بخوبی چو پری
دل بدان تافتی از من که نکو دانی خواند | مدحت خواجه آزاده بالفاظ دری
خواجه سید ابوسهل رئیس آل گروشا | احمد ابن الحسن آن بار خدای هنری

ولهُ ایضاً

ترک من با دل من کام روا گشت و رواست | از همهٔ خوبان چون ترک من امروز کجاست
مشکبار زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش | سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار منست | همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
سیمی سینه و نوشین لب و شیرین سخنست | مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواسته‌ام | اینچنین روی از ایزد بدعا باید خواست
دل من خواستی و در کف تو دادم دل | ور نه جای دل جا جوابی بدهم گر ترسیست
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید | کاین قضائیست برین سر که ندانم چه قضاست

دردلم

دردلم مدح کسی دست نیابد بندی | تا درو مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حجاج علی ابن الفضل | آنکه از بار خدایان جهان بیهمتاست

ولهُ ایضاً

امسال تازه روی تر آید همی بهار | بسته کام آمدنش بد نکونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب | بی فرش و بی تجمل و بی روی و بی نگار
امسال پیش از آنکه بده منزلی رسید | اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند | در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید | وز بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته‌های عقیقست و لاجورد | از لاله و بنفشه همی روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است | وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن پر از لعل همی برکشد ز سر | باران گل بدست همی گسترد نثار
این شارها که ساخت بهار از پی که ساخت | امسال چون بهار ز دو ساخته بکار
از بس این میان بهار و میان من | خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر سال چون بهار ز راه اندر آمدی | جائی نیافتی که در او یافتی قرار
بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجل | اندر میان خار و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شد ستم بدست خلق | بی دل شود هر آنکه گردد ذلیل و خوار
امسال آمده گرد سوی او شمال و کهف | مژده ترا که خواجه ترا کرد خواستار
دستور زاده ملک شرق بوالحسن | حجاج سرفراز همه دوده و تبار

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام ‌ ‌ ‌ بر من آمد وقت سپیده دم بسلام
درست گفتی گر عارضش بر آمن بود ‌ ‌ ‌ که فرو شدن تیره شب سپیده بام
ز غود هندی پوشیده بر بلور زره ‌ ‌ ‌ ز مشک تبتی پیچیده بر صنوبر دام
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم ‌ ‌ ‌ به پیچ کرده همی زلف او حکایت لام
بناز گفتمش ای ماه روی غالیه موی ‌ ‌ ‌ که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزاران حسن است و صد هزار حسود ‌ ‌ ‌ چرا ز خانه برون آمدی بدین هنگام
چه گفت گفت چرا قیم که نزد شما ‌ ‌ ‌ ز بهر راه بر اسبان همی کشند لگام
مرا بگو که از اینجا چگونه خواهی رفت ‌ ‌ ‌ نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همه به نوا ‌ ‌ ‌ تو بی‌نوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده بستم زر و سیم خویش باد ‌ ‌ ‌ تو کرده بستم نام خویش را بدرام
چرا همی نکنی زر و سیم خویش بجید ‌ ‌ ‌ چرا که نکنی کار خویش را فرجام
نگاه کن که خداوند خواجه سید ‌ ‌ ‌ ترا چه داد بیک دفعه اندرین ایام

وله ایضاً

آن سیمین عارض من کرد بنا گوش سیاه ‌ ‌ ‌ دوش تیره برآورد ز دو گوشه ماه
سالش از یازده و شانزده بگذشته ببین ‌ ‌ ‌ چون توان دید آن عارض چون سیم سیاه ٢١
روز کار آنچه توانست بر آرزوی تو کرد ‌ ‌ ‌ نتوان کرد از دور بد آرزوی نگاه
شب بخسبم ز غم و حسرت آن عارض و روی ‌ ‌ ‌ تا به شب بزنم ز غم و زنند و همیگویم آه
بکند روی سیه گردد و سوگند خورم ‌ ‌ ‌ کان بت من بهمه عمر نکرد است گناه

او سخن

زلت
نسخه‌ئی

او سخن گفت ندانمد که کنه داند کرد ‌ ‌ ‌ کنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتا
عارضش را کنه و زلت همسایه بسوخت ‌ ‌ ‌ خوشتن وقت کس از زلت همسایه نگاه
کنه نکیتن و یرا ای نیک شهر بود ‌ ‌ ‌ این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
خواجه سید بو بکر حصیری که بدوست ‌ ‌ ‌ چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

وله ایضاً

ای با لب پرخنده و با شکر گفتار ‌ ‌ ‌ تا کی تو بجوش خواب و من از عشق تو بیدار
تو بنده و من گوش بگفتار تو داده ‌ ‌ ‌ تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی هر که خواهم ‌ ‌ ‌ آن من و پیش من و بر تو چنین زار
از چشم بدای ترک همی از تو بترسم ‌ ‌ ‌ پیوسته همیگویم یار تش نگهدار
ز آن بیم که در خواب فراق تو ببینم ‌ ‌ ‌ بر هم نزنم دیده و بر دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بز نهار ندارای ‌ ‌ ‌ زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو نباشند و لیکن ‌ ‌ ‌ نزدیک من امروز تو داری همه بازار
صد بار نشانیدم اخواجه برین عذر ‌ ‌ ‌ آنخواجه که از فضل بیارد بجهان یار
فخر ندمای ملک شرق ابوبکر ‌ ‌ ‌ عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

٢٢

وله ایضاً

ای پسر گرد دل من گرد همی خواهی شاد ‌ ‌ ‌ از لب باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده رود باده و بی نقل بده ‌ ‌ ‌ دیر گاه است که این رسم نهاد آنکه نهاد
وقت آن آمد که باده مرا مست کنی ‌ ‌ ‌ گاه آن آمد که بوسه مرا بدهی داد

گر همی گوئی بوس از دگری نیز بخواه / تو مرا از دگران بر دهی چون نزاد
از گران آمدی و دل بربودی ز میان / هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسونها من که بتو دادم دل / دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم دعوی کند از دل من / خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل / در جهان از پس بوبکر چو او مرد نزاد
در آن علم که بر بست علی بر علما / او گشاد است چو او کس نتوانست گشاد

گرادی

وله ایضاً

چند روز است که از دوست مرا نیست خبر / من چنین خامش و جان و جگر من بسفر
در چنین حال چنین و زهمی صبر کنم / سنگدل مردم بد مهر و زند مهر بتر
سنگدل نیستم اما دل من هست بجای / هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر
من کنون آگه گشتم که چه بود است مرا / مست بود ستم و دیوانه کزین بیش بکر
بستم کرده‌ام او را ز در خانه برون / بستم و دست برو نکرد کس از خانه بدر
بهیچ دیوانه و سرگشته در سا این نکند / لاجرم خسته دلم زین فعل و خسته جگر
گاه بر سر زنم از حسرت او گه بر روی / خورد کردم بطپانچه سر و روی و بصر
چون توانم دید این مجلس و این خانه او / خانه و مان گشته همچون دل و جان زیر و زبر
پس زر فرستادم جایزه العفو ن / هیچکس جان گرانمایه فرستد پس زر
تو مرا بهتری از خواسته زوئی من / شنوان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان که ز مهر تو بگریم صنما / هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور

خواجه سید

خواجه سید بوبکر حصیری که چنو / که نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
هر کجا گوئی تو یوسف عبدالله کیست / همه گویند کریمی که چنو نیست دگر

وله ایضاً

دوش ناگاه بهنگام سحر / اندر آمد ز در آن میر بدر
با رخی رنگین چون لاله و گل / با لبی شیرین چون شهد و شکر
حلقه جعدش تاب شده / حلقه زلفش از آن تافته تر
گفتم ای جانه بتو باغ بهشت / چون برون جسته از خانه بدر
خواجه ترسم که چو بو باید ازین / بانگ برخیزد چون یابد خبر
گفت من یار ملامت نکشم / تو مکش نیز و بس اندوه مبر
چون همی را بملامت به مرح / این سخن را بنویسند بزر
لشکری چندین با خواجه و میر / همه دارند ز من دست بسر
همه از دیدن من سوخته دل / همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه به بحاس برد / بر بایند بهم سنگ و گهر
تو مرا یافته بی همه شغل / نیست اندر کلات چشم بگر
گفتم ای ترک درین خانه / کودکانند چو گلهای ببر
گر ز تو بر بخورم بر بخورند / زآن من فردا کیسهای دگر
تا منم رسم من این بود و مرا / بسر خواجه کزین نیست گذر
کدخدای ملک هفت اقلیم / خواجه سید ابوسهل عمر

بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم   سنبل تازه همی بر دمد از نقره سیم

زین سپس وقت سپیده دم هر روز به من   مشک بوی آید از آن سنبل نو رسته نسیم

عنبرین خطی و سجاده لب و نرگس چشم   حبشی موی و حجازی سخن و شکر دیم

دیم / چهره

نیک ماند خم زلفین سیاه تو بدال   نیک ماند شکن زلف سیاه تو بجیم

از همه ابجد بر میم و الف شیفته‌ام   که ببالا و دهان تو الف ماند و میم

عشقبازیم همی بر تو و دلشاد شوی   شوی تو عشق بماناکه گناهیست عظیم

چه شوی تنگدل از با تو همی بازم عشق   عشق بازیدن بر خوبان رسمیست قدیم

عشق رسمیست و لیکن همه اندوه و دست   خنک آنکو را از عشق نه ترسست و نه بیم

بر من ای جان دل بر چه تو خواهی به مکن   نه مرا کرد بتو خواجه رشید تسلیم

خواجه عبدالله بن احمد بن بلکش کوست   میر یوسف را همچون دل و تن ندیم

ولهُ ایضاً

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن   آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن

ابر نوروزی و باران بهار ار وزی   نه عجب باشد اگر سبزه دمد از آهن

کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله   دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن

آب چون صندل و صندل بگوشی چپی   بوستان پر گل و گلها ز در گلشن

ای جنت تو سالی و تو ماهی و نوروزی   نشاط و طرب و خرمی آبستن

من و باغی خوش و پاکیزه لب جوی   دل من بگرفت از خانه و از برزن

یا قیم باغی پر شمع و پر از شعله   رستم از دود چراغ و ز دم روزن

چون

چون برون آیم ازین باغ مرا باشد   مجلس خواجه و از گل زده خرمن

شمسه مجلس خسرو عضدالدوله   خواجه عبدالله بن احمد بن بلکشن

ولهُ ایضاً

۲۴

بفزود است بر من خطر و قیمت سیم   تا بناگوش ترا دیدم ای در یتیم

سیم را شاید اگر در دل جان جای کنم   از پی آنکه بماند به بناگوش تو سیم

از بناگوش تو سیم آمد و دزد از زنخ من   ای پسر زین سپس از دزد بود ما را بیم

زلف تو سیم تو از دزد نگهدار همی داشت   به خم و پیچ بر افکنده چو جیم از بر جیم

من چه سازم چه کنم زر مرا برد شما   دزد در رحمت نکند دزد که دین است رحیم

دزد گری بار دگر مایه مرا کار کند   مایه ما را او هر آن سود که باشد به دو نیم

من بناگوی بزرگانم و مداح ملوک   خاصه مدح شکر آن راد عطا بخش کریم

سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم   خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم

ولهُ ایضاً

۲۵

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار   پرنیان هفت رنگ اندر سر آید کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس   بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد   حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین   باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله   نسترن لؤلوی لالا دارد اندر گوشوار

تا بر آید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل   پنجه‌های دست مردم سر بر آرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نما
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغهای شهریار

داغهای شهریار اکنون چنان خرم شود
کاندرو از نیکوئی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خوجگان خواب و خمار

روی هامون سبزه چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار
با کمند اندر میان و شست چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خورد ساله تابخورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روزگار
سیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

مرغزاری کاندرو یک ره گذر باشد ترا
چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد
آفتاب از روی دریا زر برگیرد نگار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران بر فتد
از تف او ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آید علی را ذوالفقار

تا گرود باد خاک و ماه مهر و زور بیش
تا گرود سنگ موم و سیم زر و لاله خار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار

چندازین

داغگاه

وله ایضا

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان
هر زمانی مکن ای روی نکو روی گران

همچنان خورد نه تو که بدلی بد و نیک
از پی وقت مکن وقت همه چیز بدان

خوبرویا نه پیوسته بود قصد بدل
مر ترا از چه همه ساله بود قصد بجان

بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست
نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان

مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده
بستم راه من و چشم بد از ما بمیان

گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند
چه شود گر نکنی کار به کام دگران

بر من تنگ فراز آی ولیکن پیش من آر
تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن

لب بگردان ز لب من که بدین لب صد بار
بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان

خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست
چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان

وله ایضا

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم
کی نهم روی بر آن روی و بدان زلف بخم

چند ازین فرقت بر جان غم فرقت رنج
چند ازین دوری بر دل نی دوری غم

آب و آتش بتکلف بهم آیند همی
چه فتاده است که ما هیچ نباشیم بهم

کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
تا من از بهر ترا کردمی از دین درم

یاد کردم درم از دیده چرا باید کرد
مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم

خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل
نه عرب دید چنو بار خدائی نه عجم

م م م

منتخبی از غزلیات حکیم عنصری

بسم الله الرحمن الرحیم

کرا چون آراسته زلفش زره کرده گهی چنبر / کرا آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گه عنبر
رخی چون نو شکفته گل همه گلبن بر او بلبل / همه شمشاد در سنبل همه بیجاده بر شکر
بر او از نیکوئی معنی نغز از جادوئی دعوی / بچهره حجت مانی به خوبی خجلت آذر
شکفته لاله رخسارش حجاب لاله حمراست / بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر
سرشته روی او از رحمت همیدون گنج پر نعمت / رخ از نور و خط از ظلمت لب از لعل و دل از مرمر
زمن طاعت ز او فرمان همه او رزق و همه احسان / همه او درد و همه درمان همه او داد و همه داور
سمن بوئی سیه موئی بلا جوئی جفا گوئی / پریزادی پری روئی پری چهری پری پیکر
دلارامی دل آرائی غم انجامی غم افزائی / نکو روئی نکو رائی چو جشن میر جهان پرور
امیر عادل عالم که جود از کف او قائم / قوام دولت دایم نظام دین پیغمبر

وله ایضاً

چگونه بر خورم از عشق آن بت دلبر / که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع بود که ز معشوق برخورد عاشق / بدین جهان نبود کار از این مخالفتر

از آنکه

از آنکه عاشق نبود کسی که دل بدهد / چو داد دل نتواند گرفت از دلبر
ز مهر وصلش بر حیلتی همی یازم / وصال ما شد با او مرا الحیله مگر
شدم بصورت چنبر چو زلف او دایم / بصورت سنج اصل آن رسن چنبر
نکو بمن که ز دهست در شکل که رسن / اگر چه دیر بود نگذرد ز سوی چنبر
دم تو بر تو شمرده است تا تو ابرا / دم شمرده بماند بچهده مشمر
چه خیزد از غزل و لغت نکوی اکنون / چرا نگوئی مدح و ثنای فخر بشر
سلاله سیر خوب امیر ابو یعقوب / که جز بد و نبود قصد مرد نیک سیر

وله ایضاً

از نه شکست از چه معنی شد سر زلفین یار / مشکرنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار
از دل ما را شکست و خود چرا در شد بشد / از قرار از ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
از نگشت از روش عاشق چند باشد کوژ پشت / ور نه میخوارست چشمش چند باشد در خمار
آفتابستش بناگوش و خطش سنبل بر او / ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیدست تابی کاندر و سنبل دمید / هیچکس دیدست سروی کآفتاب آورد بار
از سوی نزدیک زلفش تا کا و نی لفا / آستین پر مشک بار آئی و پر عنبر کنار
سرحا ز خون بگسلد سر گر چنان کز نو بار / مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دلی پر خون و روی او سرخ / زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هر دو همی نازیم و ناز او به است / او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین الدوله و بنیاد مجد / آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

ولهُ ایضاً

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی — دست دستان گر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید — گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
سامری از ساحری بر زر گوساله کرد — نیم از آن هرگه که تو بر عارض جانان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان — خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی — خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
عیسی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی — عیسی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخوابی گشت گردش گاه تو دیبا بود — ور بخوابی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نخواهد زی تن از دزدیش کز دل باید ترا — تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی
خواجه بوالقاسم عمید آن کز نعت او — شعرهای عنصری بر لؤلؤ مکنون کنی

ولهُ ایضاً

ای چنان زادی ز دی تو فال مشتری — کیست انگوشت فال مشتری را مشتری
گر ز عنبر بر سواد عمدا تو افکندی زره — این زره که کاشته است از غالیه بر مشتری
گر چو ابراهیم در کشت مشکین زلف تو — نیست ابراهیم آزر تو نگارا آذری
باز را ابر گیری و بر گر تنا زاد دترا — باز را اینده وستی کی بود با کبک دری
گر تو گیتی را بیارائی نباشد پس عجب — زانکه تو آرایش میدان تیغ و صفدری
خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او — فر یزدانی که هیند رویی او گوید فری

ولهُ ایضاً

ایا شکسته

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری — شکنج تو علم زینبان شوشتری
بزیر دامن تو من بنفشه هم و تو — بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
چنانش مست اگر پشتها سپر شده — ورش همی سپری پشتها و نکمن سپری
شغل خویشتن اندر فتاده بهمه روز — همی زره شکری یا همی زره شمری
اگر ز دل بحلی خلقرا مرا بحلی — وگر زره ببری جملهرا مرا ببری
از آنکه بست مرا جز خدمت ملکی — که شد شناخته زور استی و دادگری
یمین دولت عالی امین ملت حق — که خشم او سقری شد عطای او خضری

ولهُ ایضاً

تا همی جولان لعش گرد لالستان بود — عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی با فتنه تابداده در جعد او — تا فتنه بود دل عشاق را پیمان بود
مرا سپید انیا بد تا بدیدم زلف او — گر بشنه زنجیر باشد یا زشب چوگان بود
تا جهان بود است کس را ماه نعشانده است مشک — زلف او را بر شبی بر ماه مشک افشان بود
اسب گردونستان زو گر ماه بر گردون بود — خانه تبانستان زو گر سرو هر بستان بود
رامش افزائی کند وقتیکه در مجلس بود — لشکرآرائی کند گاهی که در میدان بود
شادی اندر جان ما داد گر قند عشق او — شاد باشد جان آنکس کش چنان جانان بود
تا ندانی بس عجب گر عشق تنگ آید مرا — تنگ نگشی را که او نه بنده سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش شه ثنا صرح است — هر که یزدانرا پرستد ناصر شرع دیان بود

منتخبی از تغزلات حکیم سوزنی

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا دل معشوق من موافق نیست | اگر موافق باشد ز عشق لایق نیست
موافقت ز دل عاشقان پدید آید | موافقت نه کم آید دلی که عاشق نیست
از آن لبی که بخوبی چو او نباشد شهد | وز آن رخی که بلعلی چو او شقایق
موافقت مر آنرا که نیست عاشق او | مرا که عاشق اویم چرا موافق نیست
بوعده صادق باشم چو او بخواهد جان | از او چو بوسی خواهم بوعده صادق
علایق همه عالم بعشق نامزد است | کسیکه عاشق نبود درین علایق نیست
ز عشق دست ندارم که عشق داده در است | مرا که جز صدف حکمت و دقایق نیست
بخاطری که چو او دوربین و روشن نیست | بر آن دلی که چو او تیز فهم و حاذق نیست
کنم مدیح کریمی که از گذشت حرم | جز آستانه او قبله خلایق نیست
همه خلایق دانند کان بحر دهقان | محمد بن ابی بکر عبد خالق نیست

ولهُ ایضاً

آن پسر که بنوفا همچو جان آمده است | زو همه رنج دل مرا راحت جان آمده است
از دل من ولا دهن در دل من ز وطن | گر چه ورا بمهر من دل لعفان آمده است

داد بوسه

داد بوسه بهر ما شکر کرد زهر ما | حاسد ما ز قهر ما سود و زیان آمده است
وصف جهان نبیند کس نیز مهر و باز رس | برگ مرا بس و بس کو ز جهان آمده است
بر لب آن نگار ما بوسه بود شمار ما | چون لب یار ما ز ما بوسه شمار آمده است
ماه ندیده کاستی سرو کشیده راستی | دلبر من براستی راست چنان آمده است
با دو لب شکرفشان با دو رخ قمرنشان | نزد سپهر سرکشان بنده نشان آمده است
والا افتخار دین گر نه ز ذوالفقار کین | زینجا تا دیار چین فتنه نشان آمده است

ولهُ ایضاً

بگرد عارض آن ماهروی چاه زنخ | سیاه زنگ برآمد بسان مور و ملخ
ز چاه عشق برآمد دلم بساده چنو | بمشک سوده برآمد بچاه ساده زنخ
گل رخانش ز مشک سیاه خالی داشت | چه جرم کرد که گل گشت خند و خار رخ
زدم ز عشق گلش پیش از این هزار نوا | کنون ز خار خطش میزنم هزار آوخ
بدود دوزخ پوشید عارضی چو بهشت | بهشتیی که دلم داشت تفته چون دوزخ
حدیث سرو نه بشنود شکرین لب او | جلاب وار چشیدیم که بود شکر و یخ
چو طوق فاخته خط برکشید زنخ او | رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ
دل رمیده غزل را بمخلص آوردم | بمدح صاحب صدر ریاست سوخ
محمد بن عمر جهتیر که خاطر من | مرا بمدحت او مرحبا زد و بخ بخ
سخی کفی که دل او کتاب مکرمت است | که هیچ آیت او تا بحشر لا ینسخ

فخ: دام

ولهُ ایضاً

غزل سرای شدم بر شکر لبی گل خد / بنفشه زلفی نسرین بری صنوبر قد
بعاشقی دل و چشم مرا چو شکر و گل / بآب و آتش داد آن شکر لب گل خد
بنفشه وار بخفتم بتخت و نسرین وار / صنوبر او برداد صنوبر من بد
ببوی او بدشاهین دل از بر من ربود / که خنک شاهین از مشک بود و عنبر و ند
چو تیر مژگان بپیوست با کمان ابرو / چو [illegible] بتیر بود چه ز آهن سد
ببند آهن ماند دل آن نگار مرا / ز بند آهن [illegible] وصل شد بند
چو موم و روغن بگداز آهنین دل را / ز آتش دل خود [illegible] آه مرد
مدد بمدحت آن سید کریم کنم / که در نیاید بانواع فضل او بعدد
جهان مجد و معالی جمال آل علی / کریم دین محمد علی بن احمد

ولهُ ایضاً

ای رخ و زلفت چنانک ماه شکین کمند / ساخته نظاره جای بر سر سرو بلند
منظر ماه منیر بر سر سرو سهی / طرفه و نادر بود خاصه بمشکین کمند
ای بتبا دام چشم پسته دهان قند لب / در غم عشق تو چیست چاره این مستمند
ایکه شبی تا بروز باده وصلم دهی / و یکه نهی نقل من پسته و بادام و قند
گونه رخسار تست آتش افروخته / خال سیاهت برو سوخته تخم سپند
هیچ گر از چشم بد بر تو گزندی رسد / خال و رخ تو ز تو دور کنند آن گزند
هیچ ندانم که چون [illegible] چون بود / در کف من هیچ هیچ در دل تو چند چند
دهقان میر عمید صدر همایون کز بخت / بر سر او چون هما سایه دولت فکند

مارا

یارم آ خط بنفشه وار برآمد / بوی بنفشه ز خط یار برآمد
یار سر از شرم چون بنفشه فرو برد / گرد گلش تا بنفشه زار برآمد
بر دلم از زلف بیقرارش گزند / عشق فرو آمد و قرار برآمد
با سر زلفش نگشته کار بکیسو / خط چو بلا بود و بر چه کار برآمد
عارض آن بت فروغ [illegible] / خط چو دود از فروغ نار برآمد
از دلفروز او [illegible] شد / وز دل پر سوز من شرار برآمد
سبزه [illegible] بر آید / بر لب او سبزه بی بهار برآمد
شک نکنم هیچ کآن بنفشه و سبزه / از نم این چشم سیل بار برآمد
گفت که از بند عشق روی بتو رستم / کم خط آزادی از خدا برآمد
گفتم در پای جورهای تو مانم / گر نه یکی خط که صد هزار برآمد
زلف تو بسیار جور کرد و بمن بر / خط تو از بهر اعتذار برآمد
کار من از عشق آن نگار بیار است / کآن خط مرغوب چون نگار برآمد
چون بجمال نگار خود نگریدم / مه بشمار ده و چهار برآمد
درد لم آمد که سال آمد من چند / بنفشه دیگر بر آن شمار برآمد

ولهُ ایضاً

ای وصال تو مه و سال دلفروز بدر / وی فراق تو شب و روز جگر سوز بدر
شب و روز بدرست در غم تو روز و شب / ای دلفروز [illegible] بنجام شب و روز بدر
روز نوروز همی گفتم با من باشی / ای همه ساله چو نوروز دلفروز بدر

بخت پیروز پدر خفته مبادا نرود / که پسر مرد زانچ کل نوروز پدر
هر امسال چو نوروز جلالی نرسد / بار نپندارد سود دولت پیروز پدر
[illegible] که غمگین دل و رنجور تنی / با بلا در ستد و داد و درد و دوز پدر
[illegible] ببیت نوشتم بتو / که شد این بار بفراق خرد آموز پدر
بوصال تو همه کینه بتوزم ز فراق / کس مبادا ز پی وصل تو کین توز پدر

دگر ایضاً

زلف چون قیر توای مهتو مرا روز چو قیر / هست شبگیر و رخ خوب تو هم از شبگیر
مه شبگیر حقیقت ندهد نور چنانک / دو رخ خوب نگار تو ز آن زلف چو قیر
بسته زلف چو زنجیر تو دام دل ماست / که بر آویخته آتش طرف بدر منیر
تیر مژگان توای لعبت نخجیری چشم / دل ما خست چنان چون تن نخجیر بتیر
گر به نخجیر کسی تیر گشاید چه عجب / ای عجب بر دل ما تیر گشاید نخجیر
سپه آورد رخت مورچه زرین پر / تا تو از مملکت خویش شوی عذر پذیر
نزد عشاق تو باری همه آنست که تو / زان سپه بود خوبی ز چشم میران میر
و آن اسیران که بزنجیر خم زلف تواند / هم بمشکین شکن زلف تو باشند اسیر
آنچه آرایش کرد ز جمال تو جهان / چون شود حد تو از خط تو آرایش گیر
چون بر حد شود آن بوسه گهی کور است / گونه قند و لعل و مزه شکر و شیر
با چنان بوسه که آنگاه زمین بوسه دهی / بر وزیری که امام است و امامی که وزیر
آن امامیکه بدو خانه دین شد معمور / و آن وزیری که بدو دیده ملکست قریر

سپیده دم

سپیده دم بزیارت بر من آمد یار / بر آن صفت که نمودن مرا بود دشوار
بلب عقیق و بدندان سپید و جامه زرد / قفا کبود ز سیلی و لیک [illegible]
سرین بزرگ و دهن کوچک و زنخدان گرد / میانش لاغر و فربه سرین و [illegible]
ز عشقبازنی با وی همی گشاده بخار / که هیچ عاشق دکم نکرد از آن کردار
عمید دولت ز انکونه عاشقست برا / [illegible] که این کار عاشق [illegible]
بزرگ زاده و با حشمتست و با دولت / لطیف خلق و جوانمرد و راد و زیرک سار
ز جاه و دولت او خلق شاد مانه کند / ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار

وله ایضاً

ابروی تو چو چشمه خورشید در حمل / وز زلف تو زنند شب تیره را مثل
بگشای زلف تا فتن اندر فتد بروز / بنمای روی تا بشب اندر فتد خلل
گر روی و زلف تو بنمائی بنیز ربا / اندر تو آن کشید شب و روز را بدل
ای از کمند زلف تو حلقه در پیچ / وی در کمان ابروی تو ناوک حیل
برخسته که راست شود جز بدین مثل / بر بسته که کز شود تب جز بدل محل
پنهان اجل شوخی جزع تو اندر است / پیداست بخوشی لعل تو در اجل
از جو که جزع شوخ تو از ناز بغنود / یا بهره یابد از خوشی لعل تو لعل
در دل ترا هوا هست که با من جدل کنی / در جان مرا مراد که با من کنی جدل
هر چند چه جدل صنما دست دستست / با من بهی بسا زنجای جدل جدل

من شاخ کلکم ای سب و بارم هوای تو | کرده است تکیه بر من مرحوم متبدل
بی هیچ کلک تکیه نباشد ورا اگر | بر کلک سید الوزرا صاحب اجل
آن صدر دین و دنیا کاسان خلق را | دینی بعلم سازد و دنیائی از عمل

ولہ ایضاً

شمس برگشت زچرخ همچو زرین طبقو | چادر لعل کشید کرد گردون شفقو
روز از ما بگریخت شب چو در ما او تخت | لولو لالا ریخت زیر نیلی طبقو
می منو از خر خنک بزه و پیش ابنک | چون بروی شه زنگ برکشیده عرقو
من یکیجی در پست خفته بودم سرمست | در کرو کان ده دست زبرای خلقو
بانگ خنک آمد و نای جستم از شوق ز جای | بنگریدم ز سرای هیچ یاری و رقو
مطربان دم بدم کش سر بالا همه وش | چنگهاشان در کف جمله در می غرقو
مطربانی بنوا سازها کرده | زان یکی گفت مرا هیچ ازین باده رقو
گفتم این جمع کیند برده ورسم چند | پس بگو بر چه زنید زین جهان خلقو
گفت کایغقوم طرنیف همه هستند حریف | باده بی انجار نیف کرده اند ز حلقو
شه محمد زعراق آیه حسن و فاق | کنده برده بوتاق بر نهد بقرقو
گر کسی از شعرا گوید اینرا قوفا | گو بدین کن تو هجا تا آتش گیرد حلقو
قصه وزن سخن گو بدین قاعده کن | فاعلات فعلن باقی بقیاق بقو
برگ من جوزده عید دی برم مست | وز سر خشم کشید بر من آمد بخقو

ولہ ایضاً

من ندارم باور از گوی که بر زانیان پری | روی آن سیاپسر من تا بود زیر سیان پری
در جمال آیتی سبکر که اندر روی او | خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری
با پری گر گوی سنگونی بمیدان افکند | گوی و چوگان افکند بگریزد از میدان پری
ایکه اوصاف پری خوانی جمال او ببین | تا بود مانند دیدار آن جانان پری
قامتی چو سرو بستانست جانان [illegible] | نیست از قامت چو سرو [illegible] بستان پری
سرو چون باشد بقد آن نگارین بیشتر | در میان سرو بالا کند ایوان پری
در و مرجان هست دندان و لب جانان و | بالب و دندان همچون در و چون مرجان پری
در و مرجان در لب و دندان او از [illegible] | بند کی خواهد نمودن ازین دندان پری
گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر | با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پری
با چنین گوی و چنین چوگان بمیدان گر در | گم کند گوی از خجالت بشکند چوگان پری
گر پری آن سان بخوبی رو بدی هرگز ندی | سالها متواری پنهانی از انسان پری
آن پری کز بهشت پیدا هست از انسان چو | چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری
آدمی پنهان شود همچون پی از شرم او | بر خلاف آنکه گردد ز آدمی پنهان پری
هست برهان آن پری را کادمی صورت شود | ور چنین گوئی ندارد هیچ گرایی برهان پری
ایکه گوئی چون غلامان عرضه میخواهد دن | عارض خود پیش صدر عارض غلمان پری
خواجه عالم حکیم عارض احمد آنکه او | فخر آنست و ورا هیچ و فرمان او پری
صف زده پیش سریر و پیش صدر او | چون سلیمانست گوئی خواجه و ایشان پری
مجلس او همچو تابان سلیمانست راست | صف کشیده پیش او چون سر در دیوان پری

وله ایضا

بر من آمد دوش آن دو چشم بینائی ‌‌ ‌ ز بهر جستن تدبیر [illegible]
بر آنچه داشت دل او بپیش من بگشاد ‌ ‌ بلی چنین بود از یکدلی و یکتائی
چه گفت گفت بجوئیم شدن تو بکنید ‌ ‌ که تا ز فتنهٔ خصمان من بیاسائی
بر آب کرد چو دریا دو چشم او ز غم هجر ‌ ‌ برخ بر از مژه بارید در دریائی
بر او گفت رفیقان مرا همی باید ‌ ‌ کنار گیر و وداع هلاک گرائی
ببر گرفتمش از اشک تنگ سبب فراق ‌ ‌ ببستمش گفتم یارا تو بر چه سودائی
چه او فتاد و چه کردم که بجای تو من ‌ ‌ چرا بجستن هجران چنین مهیائی
مگر وصال منت ناپسند بود به دل ‌ ‌ که بر براق فراقم سوار هیجائی
ز هجر خنجر برنامی وصل من چه زنی ‌ ‌ برین عوض برنائیم بنجائی
همی گرستم و میگفتم ای بدیع نگار ‌ ‌ کجا روی و کجا باشی و چه وقت آئی
بگفت رفتنم از تو ضرور گشته مرا ‌ ‌ گمان مبر که ز خودکامی است خودرائی
بهر کجا که بوم بر وفا و مهر توام ‌ ‌ بگفتم ای دل و جان خود همی چه فرمائی
بگفت تا بتو باز آیم ای چنان خواهم ‌ ‌ که دفتر از غزل و مدح من بیارائی
جواب دادم کای نور چشم و راحت دل ‌ ‌ شد ایزد از تو حاصل اگرچه فرمائی
بهمه غزل بصفات جمال تو گویم ‌ ‌ بمدح ناصر دین سید مولائی
جلال امت مجد الائمه ناصر دین ‌ ‌ اساس فضل و بزرگی و اصل دانائی

وله ایضا

چراکند

چرا کند سپه از زلفک تو گل سپری ‌ ‌ چو کرد بادش از باد پیش گل سپری
ز بوی زلف تو و رنگ روی تو پسرا ‌ ‌ شگفت نیست که گردد بمشک و گل سپری
گل رخ تو ندانم چرا همی سازد ‌ ‌ بگرد ماه بر از مشک ناب حلقه گری
[illegible] تا بسیم زلف تو و بگویم ز تو ‌ ‌ بدین شکنج پذیری درست حلقه گری
مرا [illegible] ز بهره و یارا می این سخن [illegible] ‌ ‌ گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری
چرا [illegible] ندارم بنفشه زلف و درخت ‌ ‌ سخن سرائی بی حد روان بلفظ دری
ز بس عزیزی و بی باکی ای پسر گویم ‌ ‌ بجان بخر دُرا تا بجان بخر دُری
هزار بار بگفتم که راز عشق ترا ‌ ‌ نهان کنم ز کسان ولی تو پرده دری
چو بیدلان بسر کوی خویش باز زدم ‌ ‌ چو ناگهان بسر کوی من در گذری
فراق تو آشنا گوی کرده خلقی را ‌ ‌ بدان سبب که ز یوسف بسی تو خوبتری
بلا و فتنه و بیداد تو گرفت جهان ‌ ‌ پس ای پسر تو ستمکار چرا عمری

وله ایضا

ستاره نامی و مه عارضی و غالیه موی ‌ ‌ مه و ستاره گرفتار تو و غالیه بوی
ستاره بارم بر روی خویش از غم تو ‌ ‌ که تو بغالیه مه را بپوشی ای مهروی
منجمی را گفتم که هیچ نجم فلک ‌ ‌ بود چو نجم کله دوز پیش من بر کوی
جواب داد که بر آسمان حسن و جمال ‌ ‌ یکیست نجم کله دوز و من منجم اوی
منجم توام ای آسمان نجم جلال ‌ ‌ همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی
بچشم دل نظری کن بمن ببین که مرا ‌ ‌ بچشم سر بر رود و بر روان شدست دو جوی

تا بر دیده چو من خویشتن همی سوزم ... تو دل ز مهر و وفای من ای دو دیده مشوی
بمن نویس خط نامه پیش از آنکه رخت ... ز خط مشکین چوگان و بسیمین گوی
بیا دو روی بخسب و دو زلف بر رخ زن ... که تا دمد همه ز عنبر و گل خود روی
بپیش باد ده آن نامه تا بمن برسد ... که هیچ پیک ننالی چو باد با تک و پوی
بگوی صافی آن نامه را بر این عنوان ... بپیش نامه تو تا جوازه بندم گوی

وله ایضاً

زمانکی بسر آگر ره وفا سپری ... ز من بخواهی تیر جفات را سپری
طریق عشق تو جان بدر چنان سپرم ... اگر نه باز کنی راه جان ما سپری
جمال روی تو یکچند کی ندیده بدم ... کنون چو مردمک دیدگان بدیده دری
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن ... گهی بلفظ بدیع و گهی بشعر دری
ترا که چنین گویم علیک عین الله ... بنام ایزد جستی و زه نکو پسری
نگار ایزد بیچون ای نگار رهی ... زهی نگار نگار و زهی نگارگری
بسرو مانی و ماه و بمشک مانی و گل ... چو بنگرم خود از این هر چهار خوبتری
قیاس گیرم با سرو و ماه و مشک و گلت ... قیاس سرو و گل و مشک و مه نه دگری
چگونه گویم با سرو همسری که سری ... چگونه گویم با ماه همبری که بری
اگر بگویم مشکی و گلی شوی به گله ... گران کنی گل و گوئی بمن سبک نگری
چو سرو خوانم و ماه و چو مشک گویم و گل ... چگونه خوانم گر من بهانه نگری
چه سرو سرو سهی و چه ماه ماه تمام ... چه مشک مشک طراز و چه ورد ورد طری

نگا

نگار لاله رخانی و ماه مشکین زلف ... بلای لعبت چینی و حور سیم بری
بچهره راحت روحی و بطره درد دلی ... بغمزه حنظل نابی ولی بلب شکری
بیک کرشمه و یک غمزه ز آن دو شکر و بیش ... هزار جان بربائی هزار دل شکری
بتا بحور و پری مانَدی اگر بودی ... قرار حور بدنیا و آشکار پری
چنانکه من ز دل و جان خویش بیخبرم ... تو از جمال خود ای دلربای بیخبری
اگر صفات جمال تو بر تو بر شمرم ... گمان بری که کسی را بمال خود شمری
تو در جمال چنانی که در جمال و کمال ... بزرگوار خداوندزاده گهری

حنظل زهر را گویند
شکری یعنی شکنی

وله ایضاً

ای پسری که ز دو زلف سر زده داری ... و آتش رویت بزلف بر زده داری
سر زده زلفا بعشق رخ خویش ... سر زده مار از زلف سر زده داری
سر زده عشق و یتیم جور زلفت ... تا که سر زلف ای پسر زده داری
ترکی از زلف و روشنائی از روی ... بر زلف لیل و بر قمر زده داری
رایت خوبی چو بر فرازی رخسار ... از بر خورشید با خبر زده داری
پار که عسکر لبت و لب شیرین ... پار عسکر بکر بلب زده داری
ای بمژه تیر شد دلم سپر تو ... رو که بسی تیر بر سپر زده داری
در رخ چون آذر تو یک نظرم بود ... در دلم آذر بیک نظر زده داری
من در خدمت ز دستم و نتوان گفت ... خیر در خدمت کدام در زده داری
بنده پذیری کن و مگو بکجا رو ... نو که خرابند در دگر زده داری

منتخبی از غزلیات حکیم ازرقی

ای شکسته تیره شب بر روی روشن عنبری   تیره شب بر روز روشن مشتری در مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ   ور شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
زلف مشکین تو پیدا دیگه آذر بر نگاشت   بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
گر نگارین دست لعبت چون نگارد مر ترا   یا رب آن زلف مسلسل ایزدیا آذری
گر نه از بهر میان تو بیاراستی همی   ماندی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی وز و صد بار بر گیری شمار   صد هزاران بد کنی روزی و یک بد نشمری
ور بجنبد نسیم دل کاین خوی بد تا کی بود   آستین بر روی گیری آب مژگان بستری
ور بنالم سخت بندیشی و گوئی زار نال   ور بگریم زار خوش خندی و گوئی خون گری
ای جهان آرای ما بی گر زخ و زلفین تو   خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گم بری در حلقهٔ زلفین شکسته رود   گم شود در حلقهٔ زلفین شکسته پری
بوستان چهری و سرو قامتی ای نوش لب   بوستان بر چهره داری زان قیامت عبقری
بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبر فروش   آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری
چو لقدح گیری در ایوان نور هر مجلسی   چون زره پوشی بمیدان آفت هر لشکری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد   گر تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
خسرو ایران طغانشه بوالفوارس آنکه روست   از عدو ایام خالی و ز فتن ملکت بری

بُرده

وله ایضاً

بُرده خواستن آن نور چشم و از حب جان   بر من آمد پروین نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی   شکفته سنبل او بر سهیل مشک فشان
درست گفتی بر مه بنفشه کاشت همی   شکفته سنبل آن آفتاب ترکستان
بزیر سنبل مشکین او همی رفتند   هزار دل بکرشمه هزار جان بفغان
لب و میانش گفتی شهاب بود و سهیل   یکی ز رنگ چنین و یکی ز شکل چنان
شهاب دیدی خوار بر آن شهاب پدید   سهیل دیدی پروین بر آن سهیل نهان
نهفته لاله رنگین آن تبار کمند   نموده نرگس مشکین آن نجم نگان
یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیر و شبه   یکی ز سنبل و نسرین یکی ز سوسن و بان
پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود   سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان
ز بهر مژده زحش یافت چون ستاره و ماه   پدید کرد سمن با ز زیر لاله ستان
چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم   برامش دل خود جان بیار و مژده ستان
بیار مژده که نو خلعتیش فرموده است   خدایگان ترا شهریار شاه جهان

وله ایضاً

نگر که زهره و ماه است روی آن دلخواه   که با سعادت زهره است با طراوت ماه
سعادتی که همی در روان گشاید طبع   طراوتی که همی بر خرد ببندد راه
اگرچه در لقب آدم آفتاب نبود   تو آفتابی و هست آسمان تو خرگاه
بشکل ماه و برنگ فرد است همی   سیاه زلف و خط نیرسای تب دلخواه

چرا نهاده دو مار تو بر زمرد سر
گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه

گر آفتاب بر اوج است عارض تو بتا
چرا دو زلف تو بر روی دو شب نمود سیاه

شگفت نیست گر آن زلفک تو کوتاه است
گر آفتاب در اوج تو گردش کوتاه

شفاه هیچ نگاری شفای کشته ندید
تو کشتگان هوا را شفا دهی بنگاه

یقین که تاج بتان اندت اگر چه
ابو المظفر یوسف نصیر ملکت شاه

وله ایضاً

ز تاب حلقه بر ماه بر سهیل یمن
هزار حلقه شکستت آن نگار عهدشکن

چو عنبرینه محلّی نهاده دام بلا
چو حلقه که معنبر نموده اصل فتن

گهی ز نافه شکسته بماه زار عبیر
گهی ز برگ بنفشه نهشته لاله را خرمن

مرا ز آتش یاقوت عارض و لب او
سرشک است جزع تا بفشرده آبستن

بر غم خسته دلم یکزمان جدا نشود
دهان او و سر زلف و زلف او زده بمن

ز رشک بر دو همی جان و دل براندازم
وگرچه عاشق این هر دوام بجان و بتن

بهار نقش جمال نکوی او دارد
شبی ز خوشه سنبل همی زند گلشن

مهی ز بر شبی مشکبوی نور افزای
شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن

خیال روی وی اندر بهار دین من
بتی شه است که جانست پیش او چو شمن

ز بسکه خون بزدایم ز ناخن از مژگان
ز روی ناخن من بر دمد همی روین

لکن ز زردی من زعفران سوده شود
چو دست شوئی ز دستم فرو دود بلگن

چهار چیز تر از چهار چیز آمد
که هست هر یک از آن ها در زمین و زمن

زعقد لؤلؤ

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله زنخ
ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن

مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی
مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی
بزن که شمع ترا صبر من بسست مجن

دریغ گر نخوری لطف و نکبت
نخست روز ببد عهدیت ببردم ظن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی
بجان خواجه فاضل بگویمت که مزن

حکیم سید ابوالقاسم آنکه شهره حسن
ز قدر او بفلک بر همیکند مسکن

وله ایضاً

پری رخی که ز شرمش نهان شدست پری
پری مثال نهان گشته شد ز مهر بری

عیان بدین گر او نیستی این چه عجب
گر او پری ز چنین آدمیست جنس پری

گر آبگینه پری را نمایدی بدرست
روان فدا کنمی پیش آبگینه گری

پرست گرنه پری چاکر و پرستت بحسن
فری کسیکه پری چاکر و پرستت فری

پری ندارد رخسارها ز گل سوری
پری ندارد زلفی ز بنفشه برگ طری

پری ندارد رنگ شکفته گلشن رخ
پری ندارد بالای سرو غاتفری

پری که دیده بنور مه چهارده شب
پری که دید بزیب ستاره سحری

پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر
پری که دید خرامنده تر ز کبک دری

اگر نبود شری در پری ندیده کسی
پس او پری نبود در قبای شوشتری

ایا بت خزری خد کشمیری بالا
تو اینکه قبله کشمیر و فتنه خزری

نگار چینی تا با قبا و با کلهی
بهار گنگی تا با کمان و با کمری

من از بلای تو اندر وفای تو سمرم   تو چو تو فاش گشتی اندر بلای من سمری
اگر ز خواری تو داغ جانم و جگر است   مرا ز روی عزیزی چو جانی و جگری
دل از ملامت نبرم اگرچه رنج دلی   سر از وفات نپیچم اگرچه درد سری
رهیم هجر تو بگداز و ز رهیتو نگرم   ز باد وصل تو بر سوز من اگر نگری
چو رشک درد نمائی چو مهر دلسوزی   چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه وری
در آزمودن تو هر چه روزگار برم   چو روزگار بهر آزمودنی تبری
مرا ز خوی تو بیم روزگار باز خرد   ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری
ز خوبی تو نگار آفرید آیا چه   چنانکه یار خدای من از نکو سیری
کسیکه طبع من اندر مدیح او در آرد   بقیمتش در دریا هزار در دری
سدید دین شرف آل دولت آفتاب کرام   ابو الحسن علی ابن محمد بن سری

ولہ ایضاً

سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من   سنبلی پس با بلا و سوسنی پس با فتن
سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه   در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن
نور و زیب از قد و روی او همیگیرند وام   جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن
نار و ن گرد قد هست آن لب چون ناردان   ناردان گردد سرشکم در فراق نار و ن
ای شمن کیش لعبت آذرکه باد و بیدار تو   جان آذر پیش خاکپای تو رنید شمن
زار زود زلف مشکین تو ای سیمین بدن   مشک سارا ساز داد و خون ناف آهوی ختن
روی جانا نقش آذر داغ تو خندان بود   گر بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

مشک

مشک تبت با بلور شامی آمیزد همی   زلف سنبل بوی تو بر گرد سوسن گون ذقن
سوسن تو زنگ سنبل گیرد از زلفین تو   سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن بزن
گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو   چه کنند انجم دو چشم من بر آن انجم پرن
ور سهیل ای بت کس اندر قوس و در عقرب ندید   چو نگنند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن
بارم از جزع یمن چون سهیل اندر فراق   زانکه پندارید که در جزع یمن دارم یمن
از میان جوزا نمائی چونکه بر بندی کمر   وز دهن پروین نمائی چونکه بگشائی سخن
حور و ماهی تو نگارا زیبا و خرتو کس ندید   حور جوزا بر میان و ماه پروین در دهن
گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو   فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن
فخر از این بهتر بود کز وصف تو مبدا کنند   مدحت عالی علی ابن محمد بو الحسن

ولہ ایضاً

رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من   ماه است بر صنوبر و مشک است بر سمن
با ماه و با صنوبر او نور و راستی   اندر سمن طراوت و در مشک را شکن
این هر چهار فتنه این دین و دلند   بر هر چهار من بدل و دین مفتتن
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام   زآن توده بنفشه او بر دو نسترن
مشک ختن بنفشه او را سزد رهی   نقش جنا دو نسترنش را سزد شمن
در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید   نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن
زیبا و دلفریب بدان نازکی که دید   شیرین و جانفزای بدان کوچکی دهن
صافی دو در میان دو حاجب است مرا   هر دو بدست مهر تو و مدح مرتهن

مهر نگار یاسمن اندام یا سروی	مدح سید بدین شرف الدوله بوالحسن
آن پاک جان پاک دل پاک اعتقاد	آن رهنموی راستی آرای راستی فطن

وله ایضاً

دی درآمد ز در آن لعبت بسیار جمال	نه چنان است بغایت نه بغایت بسیار
طربی در دل آن ماه نو آیین زنبید	اثری در سر آن لعبت بسیار خمار
در خم زلفش برگ سمن غالیه پوش	سر زلفینش بر برگ سمن غالیه دار
رنگ نو دیدم بر چهره رنگینش و نیست	بوی نو یافتم از زلف مشکینش نیز
لاله با روی برافشانده همی اندر دشت	مشک با زلف پریشان همی اندر بیگار
این همی گفت که رنگ من از آن روی من است	آن همی گفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم	که همی سرو روان با مه تمام آرد بار
گفتم ای یار غم عشق تو آن کرد بمن	که نکرده است زینگونه غم یار بیار
کس ز نهار خویش اندر زنهار نخورد	زینهار است مرا نزد تو ای تیره نهار
گر ترا میل بباده است هم آخر بر من	باده یابی چو هم از خور او باده گسار
ور بشطرنج و نرد آن ال تو میل کند	نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
ای برخ باغ زکریا بی و از خنده‌نی	چشم من بر بهار است و رخت باغ بهار
دانه نارش با من چو درآید بسخن	ناردان کرد دلم را غم آن دانه نار
مرمرا گفت که ای عاشق زار از پی من	چو شو بسیار بد است ز پی من عاشق زار
مر ترا بوسه عزیز است و مرا سیم عزیز	اندرین باره ترا است بنیم همچنان

عقبا زی

عقبا زمی خود از بیدرمی رنجه شوی	رو بیاور زر و خود رو مرا رنجه مدار
بر گل عارضم ار رنجه شوی بی زر و سیم	شکر کن گر کف دست تو برون نامد خار
یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی	بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار
اندر اشعار گرفتم که تو خوروده کسی	من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار
کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نقد	قلب بود نقد بخط خوب بر و کرده نگار
مرمرا این غزل عاشق وار بهیچ نکوی	عشق را سود ندارد غزل عاشق وار
چون از این گونه شنیدم سخن از دلبر خویش	صبر اندک شد و اندیشه در انجم بسیار
طعنه یار چنان بر دست زی در دل من	که زند آتش غم در عدوی خواجه شرار
شرف الدوله علی بن محمد که از وست	موج دولت جاه حق و تدبیح فخار

وله ایضاً

چو کوس عید زد در که بگو فتند بگاه	بگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه
بشاخ سوسن آزاده بر فکنده قبا	ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
بهر زمین که برافکند سایه رخ و زلف	گل سپید بر او توده گشت و مشک سیاه
ز روی و قدش با سرو و ماه پیدا شد	بجوش اندر سرو و بمغز اندر ماه
درست گفتی زان خوب چهر خرگاهی	که حور گیرد غازی غنیمت از خرگاه
ز نور عید و ز زیب ستاره بسیاری	بنور و زیب فزون بود روی آن دلخواه
ببوی زلفش بر باد بیضه عنبر	ز نقش رویش بر خاک رزمه دیباج
ز عشق آن بر چون نقره کرد اشک مرا	روان چو سرخ بماند نقره اندر کاه

بجای این لب بر بنفشه و گل یافته — بر آن کسی که بر آن روی و زلف کرد نگاه

ز روشنی رخ او گفتی مثال گرفت — ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه

جمال آل سری خواجه عمید شرف — وزیرزاده شاهنشه ابن شاهنشاه

وله ایضاً

دوش یار روز فراخ آمد تنگ دهان — لب چو لاله همیداشت ز می لاله ستان

نافه داشت ز دو خانه پر از مشک سیاه — باغها داشت ز دو دیده پر از سرو روان

رخ او لاله ستان بود و سر زلفک او — زنگیان داشت ستان خفته بر آن لاله ستان

گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک — گاه پیوسته همی خورد قدحهای گران

دهن کوچک او دیدم و شکر سخن — گر ضعیفی دل من غالیه دان برد گمان

گفتم این غالیه دان چیست بخندید بتم — که همی غالیه دان با زندانی زدهان

گفتم ای دل من عشق تو زانگونه ببرد — که همی باز ندانم دهن از غالیه دان

گفت بر روی منی شیفته وز ار خیان — گفتمش شیفته نتواند بر روی خیان

گفتم ای شیفته بر خیر کسان رنجه مشو — که ترا گوید ای شیفته بر خیر کسان

گفتم ار جان بخریداری عشق تو شتافت — پس چرا دل بتر آمد ز خریداری جان

گفت رو رو که زبان تو بس اندک بود سست — کم زبانتر ز تو در عشق توان بد نتوان

اندرین قاعده عشق نه اول تو بدی — کو بجان گشت خریدار و بدل گرو زبان

بی زبان گر بجهان سود همی خواهی جست — مدح شه گوی که منت مدحت شه از زبان

میر میران شه قاورد که از نسبت او — پادشاهان مهتند بزرگان زمان

بر آن

بر آن صحیفه سیمین مسای مشک معیم — که زنگ مشک نماند بر آن صحیفه سیم

مکن ستیزه و گرچه خوبرویان را — ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم

عوض ز مشک بسیم است تنگ عیبت حسن — تو زنگ او چه کنی زان پسنده کن به سیم

یقین شناس که با خط معاودت نکند — رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم

زوال ملکت خوبان خطست و ملک ترا — زوال تنگ درآمد بسیم باش بسیم

بسی نماند که پر و نکند ز سوسن سر — بنفشه طبری زیر آن دو زلف چو جیم

چنان شوی که کس از دوستانت نشناسد — اگر نمود کنی بوسه زان دهان چو میم

اگرچه چیست چو رخسار و قد و دندانت — مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم

کلاه کبر فرو نه که خوبرویان را — بهم سیاه شود بخت عارضین و کلیم

همی چو بخت من آمد بکام من دل من — ز عشق بسته و کرده بحبت تسلیم

بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا — کجا صحیح بدو گشت روزگار سقیم

عماد دولت ابوالقاسم احمد بن قوام — که قیمتی بر او حکمتست و مرد حکیم

وله ایضاً

از آن دو عارض سوسن نمای لاله اثر — بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر

ز فرقت رخ او بسکه خون همی بارم — لبان چشم چو جام است چشم من بصور

بنفشه رویم و سیمین سرشک زانکه بتم — ز سیم خام بر آرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنک — شمامه ز گلخش گرد کرد از عنبر

حمام کبوتر

غلام آن لب چون کوهر بدخشانم … بدست صنع نهاده در او سی و دو در
لبش ز کوهر یکدانهٔ بدخشانی … بطعم شهد بر آید بسی و شیرین تر
همی بخون من ای کشاه قصد کنی … مکن بتا حذر از خون بیگناه حذر
اگر ز داوری خون من نیندیشی … خدای عز و جل بین میان ما داور
و گرچه ای طربم در غم تو بس باشد … مدیح میر لسوی طرب مرا رهبر
امیر حیدر بن قاسم آنکه همت او … سخای و بطلب کرده های اسکندر

وله ایضاً

یک نیمه عمر خویش بیهوده کی باد … دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی … هر کس چنین نباشد و هر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش و دوانشت … یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد
و بینظرفه تر کجا قدری وام کرده ام … از مردکی بخیل بیک بار سنگ نزاد
زآن بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش … در خانه گیردم متقاضا ز بامداد
چون کوه بیستون بنشیند بیش من … بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم بپیش او … پرخشم از و چو کودک بدفهم از اوستاد
گوید هر آنچه خواهد و من در نشراى او … دارم بسی جواب نیارم جواب داد
از کینه دروغ نهم پیش ریش او … تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد
من چهره را بروبم و پس خاک چهره را … بنداز شش لب چو لی از در برون نهاد
هر چند مبغض سبب مخجل است و ناکس است … هستم ز داد از او سبت کوی ان نیم زداد

وله ایضاً

زروی قد تو بشیک صنوبر آمد و ما … ز روشنی و بلندی که هستی ای دلخواه
اگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه است … شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
وفاق حلقه زلف تر الشبهر حسن … شود نبافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
غلام و بنده آن ساعتم کجا سرمست … همی روی سوی درگاه بامداد پگاه
ز خواب خاسته در وقت چشم خواب آلود … زنار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ … نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه
ز مشک و سیم گناه است و توبه زلف و رخت … ز سیم تو به شگفت آید و ز مشک گناه
غلام آنخط مانند نیم دایره ام … ز قیر و مشک چو طغرای میر میران شاه

وله ایضاً

چه روز بود که آنها بروی سیمین بر … برسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
بلادک که آموده داشت اندر کف … حمایلی ز حنر وانه اندر بر
برنگ چهرهٔ من بر حمایلش کوکب … چو آب چشم من آن بلارکش گوهر
بروی ماه بر از تیره شب نموده نگار … بسیم خام بر از زر ریچه بسته کمر
ز زلف و جعد کمندی نموده و زرهی … که پیچ و خم در خم بود و حلقه بر سر هم
ز نور روی درخشان و آخته قدش … نه ماه و سرو ز سرو و ز ماه نیکوتر
فراق روی تو بیر خم تیر کشت مرا … تر از کشته خویش ای نگار نیست خبر
خیال آن لب کو بر نمایت ای شبه موی … پدید کرد مرا در دو دیدگان گوهر

منتخبی از تغزلات امیر معزی

ای تافته از برگ گل تا ر حریر بر / پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
عناب شکربار تو هرگه که بخندد / شاید که بخندد بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا / ماه تو زبر اندر و سیمت ز بر بر
زنبور همی بوسه دهند بت مهروی / ترسا بچلیپا و حاجی بحجر بر
در سایهٔ زلف تو سیاه حبش و زنگ / بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
کشتند بهر مست بکرا اکنون که فتادند / مانند بهر مستی ده کان یکی بکر بر
بر لالهٔ خوشاب زیاقوت زدی قفل / وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
چندانکه دارند مرا در غم هجران / قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی / پیش از سفر بستت دل من بسفر بر
جسمم بکمر ماند و دو چشمم بکواکب / کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ای کاش مرا چشم منستی بمیان بر / ای کاش مرا جسم منستی بکمر بر
تا چند نهم بی تو بانده صف عشاق / از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار / از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شدستند / چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر

وله ایضاً

ماه را

ماه را ماند که اندر سده ره دیبا بود / ماه کاندر سده ره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرد است صید / صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارا بود باشد نقاب لاله رنگ / تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک / عنبر و مرجان و لؤلؤ برسته در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری / ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم / هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری / وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد / راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را / این صنم ترک است و دل در دست او یغما بود
ور بود در خلخ و یغما چنان ترکی دگر / قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک یار / خوشتر آن باشد که او نزدیک یا تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم / کار کار ما بود گاهی که او با ما بود
آهن و دیبا از و بر یکدگر فخر آورند / چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس بزیبائی نبیند در جهان همتای او / ملت و دین محمد عالی و والا بود
شاه محمود محمد آنکه بی شمشیر او / چون بحد منت پیش تخت شاه بیهمتا بود

وله ایضاً

ای ستاره خوبان خلخ و یغما / بدلبری دل ما را همی کنی یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ / چو تو سوار سرافراز نیست در یغما

عشوه ده همچو دل تنگ باشد دهن تو … خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی … فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو بیاقوت لاله گلگون … نهفته تو بهاروت هر سبزه زیبا
تویی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون … منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خاک … دل مرا همه روزه بروی تست هوا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر … غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
بر آن تغزل که ترا گویم ای غزال لطیف … بود مقدمه مدح سید الوزرا

ولهُ ایضاً

سروی براستی چو تو در جویبار نیست … نقشی بنیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست … یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار دو بر زره شود … پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی … هرچند بند و حلقه او را شمار نیست
با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل … گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها … گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
جانا من اشارت انگشت و لب مکن … کامد اشارت تو و دلم را قرار نیست
چون بنگری دور مکن غمزه زینهار … کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگر صنعت مانی نگار هست … زیباتر از تو در همه چین نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است تا ترا … جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمان عجم ملک ارغون که بر خطش … سیاره را ز مهر و فلک را مدار نیست
یکتن ز لشکرش بزند با هزار تن … هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست

ولهُ ایضاً

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود … دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده ازآنک … دل او مایل آن لعل شکربار بود
نخلد ناوک آن لعل شکربار دلم … تا بپیچد دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود … خسته ناوک آن نرگس بیمار بود
تبتی بت که به پیراستن طره او … خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود
عاشقان را دل از آن طره بکه باید داشت … کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور … تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل … هر کرا یار چنین دلبر عیار بود
دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی … دیده ماه که دلبند و دل آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است … دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شدم … عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من نه وفادار و معشوق خوشست … خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگار من نگاری که ز تو مجلس من … گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو … چون نشیند که همه ساله نگونسار بود
ور گنه کرد چرا باشد بخلد اندر جای … خلد آراسته کی جای گنه کار بود

در هر آنخانه که از بهر گشائی رخ و زلف شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو توئی درج گوهر بود و بدره دینار بود
در بهای تو خریدار تو عاجز شود تا خریدار تر شاه خریدار بود
شهسواری که بهنگام دلیری و نبرد دل او همچو دل حیدر کرار بود

وله ایضا لغز

چیست آن آبیکه رخ را گونه از زرد هد تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ و تندیست که شیرینی فزاید عیش را آب تندیست که رخ را گونه آذر دهد
آفتابست و که مجلس گرم کرد اندهمی خاصه آنساعت که ساقی سانگینی در دهد
جان پاکش خوانده ام نیست جام روشن باختر نور کاه از با خبر باشد که از خاور دهد
گرچه هستش آب زدارد فروغ آب زر وانکه زو خرم شود خواهند کاندر زر دهد
خوش خبرها میدهد چون از خم آید در قدح وآن خبرها از نشاط ساقی و ساغر دهد
کرد کار بهر دو گیتی بندگان خویش را گر همی وعده بحور و جنة و کوثر دهد
جنتی بیند در او هم کوثر و هم حور عین هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
گر خوش آید می حریفانرا بهنگام صبوح خوشتر آید چون نگار چابکی دلبر دهد
من چو می نوشم خیالی خوابهم کو می جام را ماه زیبا روی مشکین موی سیمین بر دهد
انکه چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز قوت جان من زدو یاقوت جانپرور دهد
قامتش سرو و رخ نسرین و خط سنبلست دین سرو که بر نسرین و سیسنبر دهد

عنبرین

عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبر است قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او چشم مرا گوهر دهد بر ساعتی او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من اینچنین گوهر مگر جود ملک سنجر دهد

وله ایضا

بهاری کرد و رخسارش همی شمس و قمر خیزد نگاری کرد و یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند بر آن گاهی که بنشیند نزار آتش برانگیزد بر آنگاهی که برخیزد
رخش سیمین سپر چنیم خطش چون چنبر مشکین شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بنا بنیا ندارد اگر رخسار ننماید هنوز از روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان شکر آمد بر تنگی هست چون خاتم وگر خواهد بهم از خاتم میانش را کمر خیزد
از آن مشکین دلش خیزد همی رنگین سرشک من دمی یعنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدندانش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد مرا دریا ز گوهر خاست و ز دریا گهر خیزد
یکی دیباست وی او که پیش او شود کاسد هر آن دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
بیا از نکورویان اگر قیمت کنند او را خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد

وله ایضا

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند
ور نسیم زلف و رخسارش رسد بر آسمان سنبله پر سنبل و نسرین پر نسرین کند
ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا بر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند

چون جعد زلف بنماید نگارین روی خویش / خانه‌ها را چون نگارستان هندو چین کند
گه بخم زلف شب پر دلان پرخم کند / گه بچین جعد روی عاشقان پرچین کند
در لب او آب حیوانست و در عشق او همی / با دل عشاق فعل آذر برزین کند
من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم / او چو از خوبی بناز و ناز چون شیرین کند
گر وصال او همی چون کیمیا باید بدست / پس چرا هجران او روی مرا زرین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی / چون ز بیجاده بعمدا پرده پروین کند
گر بحور العین نماند پس چرا او صاف او / چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
بار بهشت آمد مگر تا از جمال روی او / روز عید آرایش بزم نظام الدین کند
آفتاب شیخ بو الفتح آنکه بر درگاه او / دست دولت هر زمانی اسب همت زین کند

وله ایضاً

تا نگار من ز سنبل بر سمن چین بر نهاد / داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام خم بر خم فتاد / جعد او بر مه ز مشک ناب چین بر چین نهاد
آنکه در یاقوت مشک آگین او شکر سرشت / قوت عشاق اندر آن یاقوت مشک آگین نهاد
بر دلی گر سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط / زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه / پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد
موبد آذر پرستان زد دل من قبله گشت / زانکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد
هر که از رنج من و از ناز او آگاه شد / نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد
تا بنوشیدم لب شیرین او نشناختم / کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد

حال خو

حال خویش اندر بلای او دل مسکین من / وی تبه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد
خواب خوش اندر غم او چشم روشن بین من / دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
نیکبخت آنکس که دل در بند عشق او نه بست / بر گرفت از عشق او در مدح شمس الدین نهاد

وله ایضاً

تا من چرخ مرا بر ز عقیق افشان کند / چون ز بر لعل مروارید پنهان کند
سازد از زلف و زنخ بر ساعدی چوگان و گوی / تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی / بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب / پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من / وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا درد از هجر آن عنبر بار او / لعل شکربار او درد مرا درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا / هم نگردم زو جدا ور نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست / خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند

وله ایضاً

مشک و شکر خفته گویی بیخته در کوهسار / سنبل و زنگار رست گویی ریخته در جویبار
طبل عطار است گویی در میان گلستان / تخت بزاز است گویی در میان لاله زار
از زمین گویی بر آوردند گنج شایگان / در چمن گویی بر افکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست / وز بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه / وز کلنگان هست گردون قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان جستند بر سرو بلند ... بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا ... گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان ... ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهان است در گردون بهشت جاودان ... گردنیدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت ... خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست ... آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار

ولهُ ایضاً

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر ... گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او ... مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه در شکن جعد او شده است حجاب ... ستاره را گره زلف او شده است سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل ... بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
چو ایستاده بهم جادوان سلسله موی ... چو در فتاده بهم زنگیان بازیگر
شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش ... نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشک فروش است لعبتم لیکن ... ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
تنم نزاری موییست و مویم از غم چنگ ... رخم بزردی زر هست و زرم از خون تر
شگفتی اینکه نگارم بغمزه و بوسه ... همی بکافد موی و همی چکاند زر
از آن قبل بهمه جائی گهر عزیز بود ... که تا کی از لب و دندان او گرفت گهر
وز آن سبب همه کس وی بحجر مانند ... که سختی از دل سنگین او پذیرد حجر

تا نگار

تا نگارا با من گر از تکبر و ناز ... بدست خوی تو شاید ز بد مباد بتر
نگاشتکی و مگر عمر چون گذارم من ... که عمر من بسر آمد نگاشتکی دیگر
بلاله برگ همی دل بری و بچنبری ... که لاله برگ تر آرد و از بنفشه چنبر
مباد هرگز روزی که از پشیمانی ... تو سر فرو بری و خط تو بر آرد سر
من آتشین دلم ای ماه روی مشکین موی ... تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش ... ترا همی سخن تلخ آید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید ... چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر
دو چیز بس بود از بهر ما مرا و ترا ... مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا ... ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
معین ملک شهنشاه مجد دولت و دین ... ابو المحاسن خورشید فضل و زهره نظر

ولهُ ایضاً

ماند بصنوبر قد آن شهره سمن بر ... گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر ... وآن حلقه زنجیر پر از توده عنبر
گر هست رخش پاکتر از نقره صافی ... ور هست لبش سرخ تر از لاله احمر
آن نقره صافی که نهفته است بسنبل ... وآن لاله احمر که سرشته است بشکر
یک روز گذر کرد بر او حور بهشتی ... یکبار نظر کرد بر او ماه منور
از صورت او حور شد آراسته صورت ... وز طلعت او ماه شد افروخته پیکر
بودند بصورتگری و بتگری استاد ... هم مانی صورتگر و هم آذر بتگر

لیکن بنگارید چو او خامهٔ مانی	لیکن نتراشید چو او تیشهٔ آزر
تا از رخ گلبرگ سمن برگ فکنده است	چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموخت هر روز دل من	باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر
ای زلف دلاویز تو حلقه‌ش ز بر پای	من از غم آن حلقه چو حلقه شده بر در
در دیدهٔ من رشته گوهر بگسسته است	تا دیده‌ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر
که کام من از فکرت موی تو شود خشک	که چشم من از حسرت روی تو شود تر
خسته چه کنم دل بجفای چو تو خوبان	بسته چه کنم دل بهوای چو تو دلبر
تا فاخته مهری تو و طاووس کرشمه	عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در او چنگ زند باز	بس سوده شود بال و بس خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق	گر گنج تو درویشی و از رنج تو انگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه کار است	شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

ولهُ ایضاً

همیشه پر شکن است آن دو زلف حلقه پذیر	شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز تیره کیش همی وشی دهد پروین	بود بر آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پرورش ده اطفال	شکنج و حلقهٔ او هست پرورش شیر
ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار	ز قیر بر گل سوسن همی کند تصویر
بمشک ماند اگر گل نقاب باشد مشک	بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست	کمند جادو و بند است و دام عاشق گیر

ولی که

ولی که بسته و غمگین شده است در گره‌اش	گشاده کرده و خیره بود بمدح امیر

ولهُ ایضاً

در بر چمن از گردش خورشید منور	دُر است به پیمانه و مشک است به تن بر
دری که برو روی زمین گشت موشح	مشکی که از او روی هوا گشت معطر
گر زنده نگشتند بکهسار و بگلزار	بیم مانی صورتگر و هم آذر بتگر
کهسار چرا گشت پر از صورت مانی	گلزار چرا گشت پر از لعبت آزر
بنگر چمن از عنبر و کافور مکلل	بنگر شجر از لؤلؤ و یاقوت مشجر
بر طرف چمن هست مگر تخت سلیمان	بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
بس خرم و آراسته شد باغ بنوروز	تا کرده است زو روی تب من فر
تشبیه بهار ای بت دلبند خطا جوی	هر چون نگرم با صفتت هست برابر
تا راستی از زلف تو برده است بنفشه	خود راستی از قد تو برده است صنوبر
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد	چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
در کوه تکه کردی و در باغ گه گشتی	تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله و عبهر
لیکن که صفات تو ز خوبی و ملاحت	صد بار ز تشبیه بهار است نکوتر
هرگز نشود خم بنفشه سپر ماه	و اینک سپر ماه شد آن زلف چو چنبر
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید	وز قد تو شد تافته خورشید منور
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت	جفت است خط مشکین تو گشته است دو پیکر
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا	صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر

لاله نبود بستر و بالین شب تار — شب از رخ تو هست چو بالین و چو بستر
عبهر نکند غمزه و دل نگسلد از بر — چشم تو کند غمزه و دل بگسلد از بر

ولهُ ایضاً

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر — هرگز که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین — دارد گهر و پروین در تنگ جا پرور
چو چهره کند پیدا دیبا نبود زیبا — چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شیر و شبه درهم دارد زرهی محکم — گاهی شکن خم در خم گاهی زده سر در سر
ای آمده از خلخ نسرین لب خوش پاسخ — مشکین خط و رنگین رخ مشکین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آویخته از سوسن — وز بهر بلا سوزن انگیخته از عبهر
برغزو میان بستی الماسی تن آجستی — در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت دارم رخسار چو زر دایم — وز جزع همی بارم یاقوت روان بر بر
زان قامت چون تیر است آن غمزه جانگیر است — وان حلقه زنجیر است چون حلقه شدم بر در
گر گل چو تو بنمود اوصاف تو بنشنود — هر چند درخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل — از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی نوشم — ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
آنرا که تو عیبا دیگر جور کند شاید — جور تو کجا پاید با عدل ملک سنجر

ولهُ ایضاً

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر — که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر

جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق — بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت — ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجب است — که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید — روا مکن که شود سربسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود — روا بود که همه قیر تو شد است چو شیر
پیام دادم کامد بدست تو دل من — بدل پسند کن و جان من شکار مگیر
جواب داد که جان و دولت بحکم من است — چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

ولهُ ایضاً

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند رو بکوتهی — آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود — آن عارضین سیمبرش یار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند — تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف گر درازی تا دوش بود جفت — کوته شد ار برید نه تا دوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش — با گوش یار جفت شد ار نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر — دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سر شست برید کرد — گفتا که رود دل از چه من بی رسن برار
در پیش گوش از سر زلفش حجاب بود — برداشت از حجاب سر زلف تا بدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او — در جشن سال گردش سلطان روزگار

وله ایضاً

هست یاقوت تو شکربار ای عیار ما	نیست کس را نزد آن یاقوت شکربار بار
نیمه دینار را ماند دهان تنگ تو	در دل تنگم فکند آن نیمه دینار نار
ای بت شیرین لبان تا چند از این گفتار تلخ	روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم	کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار
عاشقی جستم نگارا تا دلم رنجور گشت	کردم اندر عهده عشق این دل غمخوار خوار

وله ایضاً

حلقه‌ها دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر	حلقه‌های آن زره‌سان سر زده در یکدگر
ای عجب زآن حلقه‌ها کز بهر آشوب و بلا	گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او را اصل کوتاه است هر روزی بعقد	از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای	زلف او دل دزد شد پس چونش ببرند سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم	گر نخواهد برد هوش عاشق آن زیبا پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرده در زیر حریر	مشک سارا از چه پیدا کرد بر گرد قمر
هر کرا در دل بساید درد رنج عاشقی	به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
از گل و شکر نگار آید ز بهر درد دل	اینک آن رخسار و آن لب هم گل است و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان	هر که بیند روی او یابد ز پیروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالم است	وصف او شه‌بیت مدح شهریار دادگر

وله ایضاً

تاباد

تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار	ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
تا ریخته شد نیمه زرین ز چناران	در هر شمری جام بلور است بجرواد
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف	وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن و باغ	زنگی بچگان شد بباغ اندر بسیار
با دوست سحرگاه طرب کردن عشاق	خوشتر بود اکنون طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهد اکنون طلبد دوست	بس یار که اندر خرد اکنون ببرد یار
خرگاه به اکنون ز می روشن جامی	ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

وله ایضاً

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار	سر پر خمار دارم از آن چشم پرخمار
داند نگار من که چنین است حال من	زآن چشم پرخمارش و زآن زلف بیقرار
گویی معربد است خم جعد آن صنم	گویی مشعبد است سر زلف آن نگار
گر غالیه کشیده یکی بر سهیل خط	ور مورچه نهاده یکی بر عقیق بار
ای کشته ارغوان تو شمشاد را وطن	وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار
دریست آبدار ترا زیر لاله برگ	مشکیست تابدار ترا زیر لاله زار
در خد تست روشنی ماه آسمان	در قد تست راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است	سروی و بوستان تو میدان شهریار

وله ایضاً

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ	زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ

لؤلؤ اندر لاله پنهان شد چو بنمودیم مهر
چنگ بر لاله زد و لؤلؤ چو برهم زد چنگ

گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ نیست
لیکن اندر مهرگان با دوست شو انگور و چنگ

سرو اگر در باغ باشد دارد او در سرو باغ
سیم اگر در سنگ باشد دارد او در سیم سنگ

چون بتم بیعتی و جان و دلم بیقوت دید
داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ

تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند
مشک و عنبر بر گرفتند از برای من تنگ

گفتمش گر من چه خوبی مهرگانی یادگار
تا جهان بر من نداری چند با نان خوش تنگ

گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
اندر انعام و قوت نام لقمان کرد تنگ

ولہ ایضاً

عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال
فتنه بر سروی شدم کز هجر او گشتم خلال

گفت چون من ای جهان کز هجر سرو و عشق بدر
شخص او چون خلال و پشت او چون هلال

فی آن لکر که دارد قامت او شکل مد
ور دو حرف مد دهان و زلف او دارد مثال

مد اگر میمست و دال اینک دهان و زلف او
این یکی مانند میم است آن دگر مانند دال

ساعتی عاشق فریبد زلف او در پیش خال
ساعتی حلقت نگار اندر زلف او در پیش خال

خوبرا روی جهان آرای بر گرد دیده
عنبر عاشق فریب و سنبل حلقت نگار

گر نداری باورم بشنو که خلقی گفته‌اند
نام او شورین زلف و نام من شورین حال

زلف او شورین و دیدم حال من شورین گشت
کردم از شورین خالی رخ چو پیش و چون نال

صبرم از دل دور گشت و خوابم از دیده نفور
من چنین بی صبر و بیخواب آرزومند وصال

کو مرا او از صبر باید من کجا یابم مراد
ور خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال

عشق

عشق نشناسد شریعت پس چرا گردد عجب
وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال

آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه باک
هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال

ولہ ایضاً

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم
گهی ز قیر کشد بر مه دو هفته علم

گهی زند گره زلف او سر اندر سر
گهی شود شکن جعد او خم اندر خم

رخش چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان
لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم

به روی و موی نگارم نگاه باید کرد
اگر ضیاء و ظلم را کسی ندید بهم

ظلم شگفت نماید نشسته گرد ضیاء
ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم

بعاشقی چو من ارزد نیافرین سمن
بدلبری چو تو کیست سزاوارین صنم

اگر نگرد بهوا چشم من چو ابر بهار
وگر نگرد فضا روی تو چو باغ ارم

ز روی تو بچه معنی همی بروید گل
ز چشم من بچه معنی همی ببارد نم

فراق تست ستمکار و من همی ترسم
که روز روشن من تیره شب کند بستم

اگر فراق تو روز مرا شب کند شاید
شبم چو روز کند آفتاب جود و کرم

ولہ ایضاً

گر نگیرد روی و پشت اندر جوانی چین و خم
ایند و حال اندر جوانی من چرا دارم بهم

جعد دلبندان بگیرد روی مرا داده است چین
زلف دلبر و یان بگیرد پشت مرا داده است خم

پیر گردد در جوانی هر که او عاشق شود
من چنین عاشق شدم تا پیر گشتم لاجرم

عاشق روی بتی گشتم بهنگام شباب
کز بلای عشق او بر من پدید آمد هرم

چهرهٔ من چین گرفت از جعد آن سیاه کار / قامت من خم گرفت از زلف آن پرچین صنم

نازِ او کرد و همی چون عشق من هر روز بیش / صبر من کرد و همی چون مهر او هر روز کم

او نگارد بر بقم سیمتا در هر ساعتی / من بیارم هر زمان بر زعفران آب بقم

او رقم بر عارض سیمین زند و دل کشد / من ز خون دل کشم بر چهرهٔ زرین رقم

هر کجا هجرش بود سردی برون آید ز تف / هر کجا عشقش بود گرمی برون آید ز نم

بس دژم باشد کسی کاو را بود رنج خمار / وانکه پیش مردمان باشد بدزدی متهم

از شراب فتنه مخمور است دل دزدد همی / نرگس او پس چرا زین قبل باشد دژم

گر من از سر پیش آن دلبر قدم سازم رواست / کو همی خوبی و زیبائیست از سر تا قدم

گر صفات حسن او در شعر بر من واجب است / هست واجب بر ثنای صاحب اجل عجم

ولهُ ایضاً

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم / ور قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار / بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایبان / بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم

با روی او بهشت بدنیا شد آشکار / وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

رویش همی شکفته بباید ز اشک من / گر آن ز وی شکفته شود گلستان ز نم

در وصل او کنم جگر گرم را علاج / گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم

بینند روز وصل چو رخ بر رخم نهد / بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست شد / در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم

بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش / برداشته است شاه جهان از جهان ستم

ولهُ ایضاً

آن عنبر پرحلقه و آن سنبل پرخم / دامست و کمندست بر آن عارض خرم

دامی و کمندی که ز بهر دل خلقست / چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم

تا خسته دلم بستهٔ آن دام و کمند است / چون شیفته کارم بکف عشق متیم

از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه / یکروز کنم شادی و یکروز خورم غم

گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل / گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم

چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان / چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم

عشقش بدل آتش و آبست که دارد / همواره ز تو در دل و در چشم تف و نم

هرچند که درد دل من نیز شود افزون / یکذره همی در دل من نقص نشود کم

ای ترک نژاد تو ز دیلم و گیلیست / چون با کله گیلی و با گردن دیلم

ماهی تو و گردون تو خرگشته و خرگاه / سروی تو و بستان تو کاشانه و طارم

صد خاتم نغز است ترا از شبه و عاج / بر نقره و بر عاج همی سر زده در هم

بزمی که در او صورت زیبای تو باشد / شادیش بپایی بود و باده دمادم

از صورت زیبای تو آرایش بزمست / در صورت صدر الدین آرایش عالم

ولهُ ایضاً

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین / خطا کشید بنسرین بر آن خط مشکین

ز بهر آنکه چو مشکین خطش بدید آید / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش گلست و خطش لاله از لطافت و نور | خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل | بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش | کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد | شگفت نیست دم سرد از من دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد | جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما | سمر شده است چو اخبار خسرو و شیرین
اگرچه بر رخ شیرین و در دل خسرو | نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
بر آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد | که عشق کرد تقاضای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر او لطافت داشت | بگاه مدح علو یافت از علاء الدین

ولهُ ایضاً

در زلف تو گویی که فکندند نسیم چین | چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین
آن سوسن مشکین که بپوشید بسنبل | وآن لاله نوشین که افکند بپروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شکفته | رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران | نی نی که ز یغمائی و پروردهٔ تکسین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی | نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند | بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گیرم تو نشانی ز دلم آتش عشقت | آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
بگشای در وصلت و بربند در هجر | کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین

منتخبی از تغزلات مسعود سعد سلمان

روز وداع از در اندر آمد دلبر | لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن | تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله | لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری | بر مهش از آب چشم ریخته اختر
کرده زمین را ز رنگ وسمه منقش | کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گفتمش ای شکسته عهد شب و روز | در سفری و نهاده دل بسفر بر
ملکت جویی مگر همی چو سلیمان | گیتی گردی مگر همی چو سکندر
دلبر مهروی بیمر است بعزتنین | زود دهی دل بما بهر دلی دیگر
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان | دیدن روی تو زندگانی خوشتر
ای نه نگاره چو تو نگاشته مانی | وی نه بتی چو تو کند اشته آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم | بوسه نه بندهم بر آن عقیقین شکر
می نه نیوشم ز رود سازان نغمه | می نستانم ز میگساران ساغر
حرمت روی ترا نه بینم لاله | حشمت موی ترا نبویم عنبر
منتظر وصل تو چو خواهم مردن | آری لا انتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگار از نهار | تا تو چه پیش آمد از فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم | بر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم از او سوخته بسان عطارد | او شد از پیش من چو مهر منور

چشم چون ابر و دامنم چو شمر شد	رویم چو زر و دل چو بوته زرگر
مانده دو رشته در یخ و دیده چو جوی	زان قد برزفته همچو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پس کرفتم	راهی سخت و سیاه چو دل کافر
بنهاد اندر زمینش بر همی چنگ	افکنده اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهسار ز شدت سرما	مرمر چون آب گشته و آب چو مرمر
ماه برآمد چو موی بند عروسان	تابان اندر میان نیلی چادر
آبی دیدم نهاده روی بهامون	بوده پدر ابر و کوهسارش مادر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی	هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

ولهُ ایضاً

نالم ز دل چو نای همی در حصار نای	پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار	جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر	پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نی نی ز حصن‌های بفزود جاه من	داند جهان که مادر ملک است حصن نای
از دیده گاه باشم با لعل همچو می	وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکام اندر چون باده لطیف	خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همت بلند	زنگار غم گرفت مرا طبع نکته‌زای
گویم صبور باشم بر جای مست دل	گویم بریم باشم همراه بیت رای
عونم نگر که حکمت جز و فلک شمر	سودم نداشت دانش و حکم جهان‌نمای

ازرنج

از رنج تن تمام ندانم نهاد پی	وز درد دل بلند نیارم کشید وای
چون پشه غنیم از همه مرغان درین حصار	ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف	گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو	وی دولت ار نه باد شدی یک زمان بپای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر	ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان	وی دل غمگین مشو که سپنجی است این سرای
ور تو غم ملک خواهی اندر جهان مدار	جز صبر و جز قناعت در سر مدار رای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد	ای کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
این روزگار هر شب هر روز از حسد	بر روی من ز محنت و غم هست در گشای
ای تیغ سعادت تاری شو و مبین	وی باد در امید سترون شو و مزای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور	ای آسیای چرخ تنم نرم تر بسای
این جمله باک نیست که نومید نیستم	از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که با ظلم نکند بی کینه فلک	کاندر جهان نباید چون من سخن سرای
مسعود سعد دشمن فضل است روزگار	این روزگار شیفته را فضل کم نمای

ولهُ ایضاً

دور از تو ام عشق تو کرده است بجای	گر موته چو موی شدم از ناله چو نای
تا شب دل من سوزی هر روز به جنگی	تا روز تنم کاهی هر شب بمحای
مانند خورشیدی پیدا شده و من	از تو شده‌ام زار و خمیده چو هلالی

زآن قامت همچون الف و زلف چو دالت / باریک شدم چون الف و خفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی / در هر نظر چشم تو غنجی و دلالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه / گر باشدم از صاحب تمثیل مثالی
مسعود سعید آنکه ز مجلس سلطان / چو چرخ ز خورشید دگر نیست جمالی
ای آنکه فزونست مدیحت ز مقالت / در خواسته از بنده بدینگونه مقالی
من سلبت خلقی بکنم باک ندارم / گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی

وله ایضاً

با دل پر آتش و دو دیده پر خون / رفتم آزرده از لهاور بیرون
تافته بر دشمنان و شیفته بر دوست / سوخته روزگار و خسته گردون
گردان از عشقت ای بحسن چو لیلی / گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق / گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم بشهر چو گشتم / بر سر مفتون بر لعبکان تو مفتون
زآن لب و زآن چشم کان چو رطب و خاک / گشتم کوژ و نزار و زار چو عرجون
بر جا کز راه پی نهادم آنجا / کشته تهتار خون بین کانم معجون
هست عجب گر درین ره از پس امروز / خاک نزاید نبات جز که طبرخون
دردا گر هجر یار گشتم پر درد / غبنا گر زور کار گشتم مغبون
باشد هر که که باز بینم و بوسم / دو رخ گلگون یار و دو لب میگون
یا نه بمانم ز جور عشق همانجا / یا نه بمیرم ز درد هجر همیدون

نیستم

نیستم آگه که هستم آگه جانا / تا چه همی بینم از زمانه وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومیست / برگ درختان مرا چو دیبهٔ مدفون
گر بندی آتش دلم بحقیقت / راه من از آب دیده کشتی مشحون
از غم تو بیش ازین دو دیده گریان / تا موج چون کوه گشت و کوه چو هامون
مونس من مدحهای خسرو محمود / آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سلیمان / و آنکه بدو زنده گشت رسم فریدون
ذکرش چون نام کرد کار مبارک / فرش چون سایه همای همایون

وله ایضاً

نگار خانه چین است یا شکفته بهار / مه دو پنج و چهار است یا بت فرخار
ز هر چهار نو آیین تر و بدیع تر است / نگار من که زمانه چنو ندید نگار
چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر / شده است بر من روز فراق او شب تار
ز اشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر / کبود سینه و لرزان و کوژ و زرد و نزار
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین / بطبع لؤلؤ سنج و بدیده گوهربار
چو زلفکانش کرده ز زخم سیلی رخ / چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار
در آمد از در حجره بصد هزار کشی / فرو نشست بچشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین / هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
ز روی کرده همه حجره بوستان ارم / ز زلف کرده همه خانه کلبه عطار
بر او چو سیمش ناسنگ پیرهن مجروح / لب لطیفش ز آمد شد سخن افگار

جیحون

هزار بوسه همی خواستم من از وی و گفت
بده هزار و لیکن فزون مده ز هزار

در آن میان که همی بوسه دادمی ز حرص
هزار بار غلط کردم اندر میانه شمار

بهمی بشادی گفتم همی که باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

چو باده دادم او را بخواندی از پیش
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
خدایگان جهانگیر و شاه گیتی دار

ولهُ ایضاً

نی بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
نی بر صلاح کار ز چرخم هدایتی

چشم نهد زمانه ز تیمار صورتی
هر کو که من بخوانم از آن ذوق آیتی

از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی است
وز حال من بهر جا اکنون روایتی

تا کی خورم تلخی و تا کی کشم رنج
از دوست طعنه وز دشمن شماتتی

من چیستم چه ارزم چندم کیم چه ام
کم هر زمان سازد گردون نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

نه روی محفلی ام نه پشت لشکری
نه مستحق درخور صدر درایتی

پیوسته بوده ام ز قضا در عقیله
همواره کرده ام ز زمانه شکایتی

از بهر جامه کهن و نان خشک من
زینجا کریه ایست در آنجا کنایتی

ای روزگار عمر بشوت همی دهم
پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی
نه از تو هیچ روزم در تن فراغتی

ولهُ ایضاً

منکه

من که مسعود سعد سلمانم
در کف جود تو گرو کانم

نیز با مستان ز روی سخا
من برادر غزر سحبانم

همه وقت باغ شکرت را
بنواها هزار دستانم

تازه از مدح تو همی طبعم
بالد از مهر تو همی جانم

داند ایزد که از ایادی تو
خجلی گفت آنکه نتوانم

بنده گر کسی بود زنجیر
تو چنان دان که من تر آنم

وگر این از یقین همی گویم
بیقین دان که تا مسلمانم

در بیابم ز خدمتت کردن
تار بادا نخ گریبانم

رازها دارم از مکارم تو
همه معلوم خلق گردانم

هر زمان دامنی ز گوهر طبع
بر عروس مدیحت افشانم

دُر و گوهر مرا نیاید کم
گر ز بحر و از خرد کانم

در فصاحت بزرگ ناورم
در بلاغت فراخ میدانم

در هوا آفتاب پر نورم
در سخا ابر تند بارانم

ناتوان گشته ام ز فکرت دل
گرم طبع سست درمانم

بادی از غم در تن آسانی
که من از غم تو تن آسانم

ولهُ ایضاً

بنظم و نثر کسی را که افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم دریاست طبع من دریاست

بلطف آب روانست طبع من لیکن / بگاه موج وکثرت چو آتشست و هواست
اگرچه هیچو گیاپس هر کسی خوارم / وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار زمن نظم خوب و نثر بدیع / نه لؤلؤ از صدفست و نه انگبین ز گیاست
بهیچوجه گناه وگر نمیدانم / جز اینکه ما را این شهر مولد و ماواست
اگر بر آیات سحر حلال بر خوانم / جز این نگویند آخر که کودک برناست
زکودکی و زپیری چه فخر و عار آید / چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرک و گبراست / هزار کودک دانم معتصم راه هداست
اگر عمید نیم یا عمیدزاده نیم / ستوده نسبت اهلم ز دوده فضلاست
اگر بزهد نیازد کسی روا باشد / ور افتخار کند فاضلی بفضل رواست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد / که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا بنیستی سیم و زر چه طعنه زنی / چو هست دانشم ار زر و سیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن / ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
اگر نیک و بد من میان نبیند خلق / جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
تو حال قصه من خوان که حال قصه من / بپیش گفته ز حال وامق و عذراست
اگرچه بر سرم آتش ببارد ار گردون / ز حال خود نشوم کاعتقاد دارم راست
گهر بر آنکس باشم که در خور گهر است / ثنا مر آنرا گویم که او سزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که پادشاه بزرگست و خسرو والاست

وله ایضاً

اوصاف

اوصاف جهان بسخت تنگ دلم / از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم / نه آنچه بگویم همی بدانم
گر تن بقضا بسته سپهرم / وز دل ببلا خسته جهانم
از خواری و تنگ چرا ز مینم / از فن بلندی بر آسمانم
دایم زدم سرد و آتش دل / چون کوره تفته بد دهانم
از واقعه جور هفت گردون / پنداری دریای هفت خوانم
بعبره همه خون دل راندم / بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون گداخته نالم / زیرا که درین تنگ آستانم
درّ و گهر طبع و خاطر من / کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم / کامروز بهر گونه داستانم
بختم چو بخواهد خریدن از غم / این چرخ بها همی کند گرانم
خفتن همه بر خاک وار ضعیفی / بر خاک نگیرد همی نشانم
هر چند که پژمرده ام ز محنت / در عهد یکی تازه بوستانم
سد است هنرهای من بکیسی / گر چند که از دیده ها نهانم
گیرم که من از کار باز ماندم / امروز درین حبس امتحانم
باشد که ز جور فلک برستم / گز عدل شهنشاه در امانم
دانم سخن من عزیز داری / داری سخن من عزیز دانم
دانی که چه مایه رنج بینم / تا نظم و نثری بتو رسانم

ولهُ أیضاً

تهنیت عید را چو سرو خرامان — از در خرگشته اندر آمد جانان
بو یا زلفش ببوی عنبر سارا — رنگین رویش برنگ لالهٔ نعمان
کرده بشانه دو تای سلسله حلقه — کرده بمنوال لعل سی و دو مرجان
لاله چو در روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
مشک سیاهش بزیر حلقهٔ مغفر — سیم سپیدش بزیر عنبر خفتان
ماندم حیران ز روی خوب بتی آری — هرکه ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم در وی — دیدهٔ من کرد پاک خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک — گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی — هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران
گفتمش امروز نزد چاکر بنشین — و آتش هجران خود زمانی بنشان
گفتا رخ خسرو سوی طاعت شتاب — تهنیت عید را شتابنده بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر — سرور مسعود پادشاه جهانبان

ولهُ أیضاً

از کرده خویشتن پشیمانم — جز توبه ره دگر نمیدانم
این چرخ بکام من نمیگردد — بر خیره سخن همی چه گردانم
گر خسته ز آفت بلا دورم — گر بسته همت خراسانم
یکچند کشیده داشت بخت بد — در محنت و در بلای الوانم

چون

چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت — چندین چه زنی تو من نه سندانم
حمله چه دهی نه کند شمشیرم — پویه چه کنی نه تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم — بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا که گوید کس — تا من چه سزای بند سلطانم
در جملهٔ من کدامکیم آخر — نه رستم زال زر نه دستانم
نه در صدد عیون اعمالم — نه در عدد وجوه اعیانم
از کون اوج آن بود آنم — ور شغرهٔ اوج این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنم
عیبم همه این که شاعر مخلم — دشوار سخن شده است آسانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم که در ادب کانم
در غیبت و در حضور یکرویم — در انس و در سرور یکسانم
در دانش تیز هوش برجیسم — در جنبش کند سیر کیوانم
گر هرگز ذره کژی باشد — در من ننه زشت سعد سلمانم
برکند سپهر باز بنیادم — بشکست زمانه باز بنیانم
چون پایه شدم ضعیف و از محنت — از سایهٔ خویشتن هراسانم
کوه است سیاه رنگ هلیزم — خوکیست کوه روی در بانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم — نزدیک سخاوت تو مهمانم

بیجرم نگر که چون در افتادم   دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و اندهٔ پراکنده   جمعیت خاطر پریشانم
تا زندانم از شکنج محبوسم   تا مرگ مگر بوقف زندانم
بر درگه تو همی دود بختم   در سایهٔ تو همی خزد جانم
مظلومم و خود از تو انصافم   بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی ز قوت حاجت هست   مر داد ز چرخ سفله بستانم

وله ایضاً

تیغ و تیر هست بر دل و جگرم   غم و اندوه دختر و پسرم
که پریشان گذارم شب و روز   درد و تیمار مادر و پدرم
جگر پاره و دلم خسته است   از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا ز ایشان   نه بدیشان همی رسد خبرم
بازگشتم اسیر قلعهٔ نای   سود کم کرد با قضا قدرم
از بلندی حصن و تندی کوه   از زمین گشت منقطع نظرم
من چو چاهم که آسمان بینم   سر فرو دارم و فرو نگرم
از ضعیفی و سستی و تنگی جای   نیست ممکن که پیرهن بدرم
باز دیده ستاره میبارم   یا بدیده ستاره مینگرم
گشت لاله ز خون دیده رخم   شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد   رهست گوئی سکندر دگرم

که درین

که درین تیره روز و تاریکی جای   گوهر دیده گان همی سپرم
پیش تر که این زنند بهمن   زیر تیغی که آن زنند سپرم
نشوم نیکوئی نه بینم راست   چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون   نکند هیچ محنتی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم   وی فلک عشق تو چند برم
کاشکی پاک عیب داشتمی   چون بلاهست جمله از هنرم
بستد از من زمانه هرچه بداد   تنگ شد با زمانه سر ببرم
اینهمه هست و نیستم نومید   که ثنا گوی شاه دادگرم
پادشا بو المظفر ابراهیم   که ز بد حشمتش سرشته شد گهرم
گر فلک جور کرد بر تن من   پادشا عادلست غم نخورم

وله ایضاً

نه از لب تو به آید همی بطعم شکر   نه با رخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی   نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت   نه ز آفتاب تولد شود چو تو گوهر
مرا چو عقلی در سر بمهر شایسته   مرا چو جانی در تن بدوستی درخور
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی   برفت باید ناخورده از جمال تو بر
دمید ابر بر اطراف عنبر سارا   کشید ابر بر اکناف دیبهٔ شوشتر
چو ناف آهو گشته هوا همی ز بخور   چو پر طوطی گشته زمین همی اخضر

دریغ انکه ازین روزگار پر زحمت — چو زهر میشود م عیش زانده دلبر
چنان بخواهم رفتن بپیش تو صنما — که وهم باز نگردد ت بمن رهبر
خبر نگوید تا زمن نگر که ابر بهار — پیام بارد تا زمن بگرییستم سحر
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد — نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
بسان عود م تا آتشی بمن برسد — پدید ناید آن شیم بدل بود مضمر
اگر جوارنی یابم ز شهریار جهان — کرا افتخار زملوک است و افتخار بشر
امیر عادل محمود سیف دولت و دین — که قصر او فردوس است و دست او کوثر

وله ایضاً

از دو دیده سرشک خون بارم — چون نگارت بیاد آرم
من خیال ترا کجا بینم — چونکه هر شب ز رنج بیدارم
بر دو دیده همی ز اندیشه — هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارک خیال تو هر شب — غم دل زار زار بگسارم
بی تو که زندگانی را — زندگانی همی نپندارم
مجر جویم همی بنعمت تو — ور چه هستا زنیمه جهان عارم
صدرها کز من تهی است چه شد — که جهان پر شد است آثارم
ور ببیندی نمی توانم رفت — میرود دور زمانه اشعارم
از غم و رنج بر دلم گر هی است — که برین تن خشک کهسارم
خار اندام گشته بر همه — موی‌ها بین گشته دستارم

گرنگیرم

گر نگیرم قرار معذورم — که درین تنگ سلّه چو نمارم
المم و نالهام ندارد سود — ای عجب تند رستم بیمارم
از ضعیفی چنان شدم که ز تن — در دل من به پیچی اسرارم
آن بمن میرسد زمحنت و رنج — که بجان مرگ را خریدارم
چه شد بر جوانیم پیری — قار شد شیر و شیر شد قارم
جای من نقطه است گوئی راست — زانکه سرگشته تر ز پرگارم
فلک از من دریغ دارد خاک — زر زر و سیم شد چو دینارم
هیچکس را بسر کتابی نیست — رنجه زین گنبد نگون سارم
دشمن خویشتن منم بیشک — از زمانه همی نیازارم
روز تا شب زغم دل افگارم — همه شب تا بصبح بیدارم
روز و شب یکزمان قرارم نیست — راست گوئی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم — بر دو رخ زعفران همیدارم
بدل شخص جان همی کاهم — بدل اشک خون همی بارم
همه همسایگان همی شنوند — گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر زراقم — خسته این جهان غدارم
عاجزم سخت و حقتعالی را — بتو مهتر شفیع می آرم
گر تو سعئی کنی برون آیم — از غمی کاندرو گرفتارم
ورنیائی بکار من توفیق — بخدای ار من از تو بیزارم

در چنین نجابجی خدای	کر بجان مرکرا خریدارم
این سخن کرنه راست میکویم	کافرم از خدای بیزارم

ولهُ ایضاً

چون ببستم کمر بعزم سفر	الکهی یافتم ز سیمین بر
رنجه وتاخته برسم وداع	اندر آمد چو سرو و ماه از در
کفت بفندق همی شخود سمن	که بلولو همی کزید شکر
مر مرا کفت ای رفیق شفیق	بیمه تاریخ محنتی تو مکر
از تو بازیچه عجب کرده است	کردش این سپهر بازیکر
کاه سنکت همی کند در کوه	کاه بادت کند بصحرا در
کاه با دیو داردت هم خفت	کاه با شیر داردت همسر
که نجایک بطبع بر بندی	از پی رزم همچو نیزه کمر
که بجوشد بر تو در جوشن	که بتفتد سر تو در مغفر
العجب لا اله الا الله	بخت باشد ازین مخالفتر
کرم از من بعجب بشکیبی	یا ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملک	چون توانی کذشت بنکر کر
مفخر و رغبت زمانه رشید	که نیارد چنو زمانه دکر
آنکه آثار همتش بسته است	کردن دین و ملک را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی	نافه مشک و بیضه عنبر

بناز

ولهُ ایضاً

بناز زلف تو بر مه بکبر و ناز قدم	کر هست دست بر آن مشکبوی غالیه شم
بهای وی تو از زلف تو فزون کشته است	بهای دیبا آری فزون شود بقلم
ز خون لعل خطی نوشت نامه حسن	که آن بحلقه و خالست معرب و معجم
ترا صفت نتوانم نمود با کل و مه	مهست ز جمع عبید است و کل ز خیل خدم
چو بر شود ز دماغم ز تف عشق بخار	ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
چکونه باشد زین مخالف تو زانک	فسرده کشتش در تن هوای کین تو دم
همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل	همی بمدح تو کردد زبانم اندر فم
نشاط را بدل و دولت تو باد امید	امید را به همت تو باد حشم
سماحت تو مثل کشته چون سخای عرب	کفایت تو سمر کشته چون تاج عجم

ولهُ ایضاً

جدا کانه بسوزم ز هر اختری	مکر هست بر اختر اخکری
یکی سنک سختم که بکشاد چرخ	ز چشم من آمد ز دل آذری
بلای مرا ما در روزکار	بزاید همی هر زمان دختری
نخورده یکی ساغر از غم تمام	دمادم فراز آیدم دیکری
مرا دهر صد شربت تلخ داد	که بنهادم اندر دهان شکری
زمانه ندارد به از من پسر	نهانم بزاد و چو بد دختری
از آن می بترسم که موی سفید	کنون بر سر من کند معجری

زخون جگر زد طپانچه مرا
چو لاله رخی چون بنفشه تری
اگر بنعرض جوهری کس ندید
مرا گو ببین بمعرض جوهری
درآن تنگ زندانم ایدوستان
که هستم شب و روز چون چنبری
دراو روز نی نیست چندان که تو
یکی بنگرم بینم از پیرا حتری
درین تنگ منظر همی بنگرم
بروی فلک راست چون اعوری
شگفت اینکه با اینهمه زنده‌ام
تواند چنین زیست جانوری
چرا میگذارد درین کوهسار
چنان پادشاهی چنین گوهری
تو خورشید رائی و از دور من
بتابید مانند چون نیلوفری

وله ایضاً

بگشاد خون ز چشم من آن یار سیمبر
چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
گر گفتمش گر توانی بدر مقام گیر
گر گفتش گر توانی با خود مرا ببر
۲ بدرود کردم او را و زوی جدا شدم
در پیش بر گرفتم راهی پر از عبر
در بیشه فتادم کاندر زمین او
بالیده خون جانوران و سرشته شر
نز آسمان تواند آمد بگوش بانگ
نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
زان آمدم شگفت که از بس بلا و سوز
در او چگونه یارد رستن همی شجر
جودت چو آفتاب رسیده بخاص و عام
فضلت چو نور کار گرفته ببحر و بر
در چشمها بقای هوای تو چون روان
در چشمها جمال لقای تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
مانند تو توئی و سخن گشت مختصر

۲ [illegible]

منتخبی

منتخبی از تغزلات منوچهری دامغانی

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی همچون بت فرخار شده
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
بر کف پای وثن بوسه داده شمنش
چون وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا
کبک ناقوس زن و سارک سنتور زن است
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پرده راست زند نارو بر شاخ چنار
پرده باده زند قمری بر نارونا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو پر پیرهنا
بوبونک بیکی نامه زده اندر سر خویش
نامه که باز کند که شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبت کوست
در فکنده بگلو حلقه مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد مبلغ
که بود چاه رو نیاز و ز نقره ذقنا
چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پرنا
وآن گل نار بکردار گل شرم سرخ
بسته اندر بر او لختی مشک ختنا
سوسن سرخ لبان و لب طوطی تر
که دهانش بود از زر زده اندر دهنا
وآن گل سوسن مانند جامی ز لبن
ریخته معصفر سوده میان لبنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری است
مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف
گل دورویی چو بر ماه سهیل یمنا
چون دو آتی [illegible]
بازکرده سر او لاله بطرف چمنا

وله ایضاً
الا یا خیمگی خیمه فرو هل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفه سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل
[illegible]
[illegible]
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل
نگارینا [illegible]
[illegible]
[illegible]

ثوب عنابی کشته سلب توتی رخ / سندس رومی کشته سلب یاسمنا
سال امسالین نوروز طربناک‌تر است / پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون / از موافق شدن دولت بابو الحسنا

ولہ ایضاً

صنما بی‌تو دلم هیچ شکیبا نشود / وگرام ور شکیبا شد فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا / وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من / تا مجرب نشود مردم دانا نشود
ناز خیدان کن با من که کنی صحبت من / تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
کشتم ناز ترا و ندهم دل بتو هم / تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گوئی از دو لب مرتع به تقاضا چه کنی / وام خواهی بنود کار تقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار / بدرم نرم کنم گر به مدارا نشود
وگر ایمعاشق نومید شود از در تو / از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
داد گر شاهی کز دانش و در یا فکی / سخنی بر دلش از ملک معما نشود

ولہ ایضاً

وقت بهار است و وقت ورد مورد / گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت و دژم روی / بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز / پیر ندیدم که تازه گردد و برنا
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم / سرو چو معشوقه‌ایست تنش همه قد

لاله توکو

لاله توکوئی چو طفلکی دهن باز / لعلش عقیقین و قعر کامش اسود
سوسن چون طوطئی نبسته منقار / باز بمنقار از زبانش عسجد
برگ بنفشه چو پشت دست در من زن / نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان ثریا / لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون خنگ / مرغان بر شاخ گشته نالان از صد
بلبل بر گل بسان قول سرایان / بالش و پایش و حنجر آنها در ید
کبک دری گرفته چهندسر و مساح / اینهمه آمد شدنش چیست بر اورد
نور گل اندر کلاه بان رسیده / قطره بر وچیست چون کلاب مصعد
نور نبرد اشته است یار سر از خواب / نرگس چون گشته چون سلیم مسهد
ابر چنان مطرد سیاه و براد برق / همچو مذهب یکی کتاب مطرد
فضل محمد که هیچکس نشناسد / فضل محمد چنانکه فضل محمد
تاش بحوا ملک خصال بهرام / تاش با آدم بزرگوار همه جد

ولہ ایضاً

دلم اندوست تو دانکه هوای تو کند / لب من خدمت خاک کف پای تو کند
تا رنیم چه کنم من که هوای تو کنم / نخورد بر ز تو آن کس که هوای تو
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنان / شایدم بر چه بمن عشق و ولای تو کند
نکنم بر تو جفا ور تو وفا قصد کنی / نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
تن من جمله بس دل رود و دل پس تو / تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانه و جعد تو کند	مشتری بندگی بند قبای تو کند
رایگان مشک فروشی بکند هیچ کسی	ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی	تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
از لطیفی که تو لعبت و از شیرینی	ملک مشرق بیم است که رای تو کند
میر مسعود که بر چو تو از و یاد کنی	طالع سعد همی سعی عطای تو کند

وله ایضاً

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند	باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش	گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند
کوه چون تبت کند چون لاله بر کوه افکند	باغ چون صنعا کند چون رای بر صحرا کند
ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی	مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق بر زند لحنی عشق	روز آن آمد که تا شب پای بر زی صهبا کند
من دوشم کردم که با من دل دوتا کرد است دوست	خرم آن باشد که با او دوستی یکتا کند
هر زمان جوری کند با من نو معشوق من	راضیم راضی بهر چه آن لاله رخ با ما کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن	زعفران هیبت فزون از لاله حمرا کند
ور همی خفته کند قد مرا گو خفته کن	چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز	شمع را چون بر فروزی تا یمن پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار	نو بهار آن آب باران باغ را زیبا کند
ور فکند ستها و مرا در ذل غربت گو فکن	غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

برلشکر

وله ایضاً

بر لشکر زمستان نوروز نامدار	کرده است رای تاختن و قصد کارزار
اینک بیامده است به پنجاه روز پیش	جشن سده طلایه نوروز نوبهار
آری هر آنگهی که سپاهی شود بزرگ	ز اول بچند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود	این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن	راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
نوروز از زمین طرب سفری کرد چو ملک	آری سفر کنند ملوکان نامدار
چون دید با بیابان زمستان که در سفر	نوروز مه بماند در تپه مه چهار
بر داشت تاج جای بهر تارک سمن	بر داشت بچه‌های همه ساعد چنار
اندر دوید و ملکت او را بغارتید	با لشکری گران و سپاهی گرانه دار
بستد عمامه‌های خز سبز ضیمران	بشکافت حقه‌های رز و در مه دار
در باغها نشاند گروهی ز پس گروه	در راغها کشید قطار از پس قطار
باد شمال چون زمستان چمن بدید	اندر تک ایستاد چو جاسوس استوار
نوروز را بگفت که در خانمان ملک	او فرق زلف تو که بیدار بود و یار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید	هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
معشوقه کاشته گل و گلنار و یاسمین	افزون ستاره بر بود از گوش گوشوار
خنیاگر است فاخته و عندلیب را	بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر	کز ماه دی بر آرم تا چند گه دمار

وله ایضاً

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار … خیزای بت فرخار و بیار آن گل بی خار

آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی … از خوردن او روی شود چون گل بربار

آن گل که بود نور اشجار بانگشت … و آمد شدنش ابتدا از اشجار باشجار

و آن گل که بگردش درخلند فروان … نخلش ملکانند بگرد اندر و احرار

همواره بگرد گل طیار بود نخل … وین گل بسوی نخل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل … تا بلبل قوالست برخواند اشعار

تا ابر کند می را باباران ممزوج … تا باد نمی برفکند شکر بجروار

آن قطره باران بین از ابر چکیده … گشته سر هر برگ از آن قطره پربار

آویخته چون رشته دستارچه سبز … سمن کرهی برسر هر رشته دستار

یا همچو زبرجد گون یکرشته سوزن … اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

و آنقطره باران که فرو بارد شبگیر … بر طرف چمن دو رخ شرم گلنار

گوئی بمثل بیضه کافور ریاحی … بر بیرم حمرا بپراکند شبانار

و آنقطره باران که فروبارد از شاخ … بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار

گوئی دو مشاطه زبر فرق عروسان … باورد همی ریزد باریک بمقدار

و آنقطره باران سحرگاهی بنگر … بر طرف گل نا شکفیده برسیار

همچون سر پستان پریروی عروسان … و اندر سر پستان بشیر آمده همواره

و آنقطره باران که چکیدا زبرلاله … گرد و طرف لاله از آن قطره باران بنگار

پنداری

پنداری بنخاله خورد و کدمیده … بر گرد عقیقین دو لب دلبر عیار

و آنقطره باران که براُفتد بگل سرخ … گوئی که چکیدست گل زرد بدینار

و آنقطره باران که چکید برگل حمری … چون قطره می بر لب معشوقه خونخوار

و آنقطره باران بر سوسن کوهی … گوئی که ثریاست برین گنبد دوار

برگرد گل سرخ آن قطره دیگر … چون قطره خونی بر زنخ لعبت فرخار

و آن دایره ها بنگر اندر شمر آب … بر که دراب چکد قطره امطار

گوئی که همه جوی گلابست و در حقیقت … جوی است بدید و خلیج است بکردار

زین پیش گلاب و عرق باده احمر … در شیشه عطار بد و در خم خمار

از دولت آن خواجه علی بن محمد … امروز گلابست و حقیقت در انهار

وله ایضاً

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم … باده سوری بگیر بر گل سوری بجم

زلف بنفشه ببوی لعل بجسته ببوس … دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم

از لب بزد بازو او کرانتر بیر … وز دو کف بادگان بالگینی کش بدم

ایصنما بر روی خیز و بباغ اندر آی … زنگه شد از رنگ و بوی باغ ثبات صنم

قمری در شد بحال طوطی در شد بر قفس … بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم

در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب … در حرکات آمده شاخک شاه اسپرم

بردم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه … بر رخ دراج گل بر لب طوطی نغم

ماهی در آبگیر دارد خز عین بزه … آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

زنوک نیزه های نیزه داران
بشد اطراف کلگون رشیاب
الا یا دستگیر …
نجم کت ابهن بالا …
… بیابان در فلک وکهه
…
فرده ادر هر گاه …
… اعلون …
…
دریای چون یکی والا فرشته
چه در دلگه چه در صدر …
همه دیوان چو دیوان …
… اتو … قارون
…
الا یا افتاب …

مرغان بر گل کنند جمله بتازی دعا / بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
بلبل خواند همی شعر لبید و زهیر / ناژو راند همی مدح جریر و حکم

لغز باسم شمع

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند / گویی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی ز بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر / اشک من چون بیجاده بر زر همی برگ سمن
راز دار من تویی همواره یار من تویی / غمگسار من تویی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد / روی من چون شنبلید ناشکفته در چمن

ازو

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / در وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من که یاران خود را آزمودم خاص و عام / نیکبختان راز دار و نی وفا اندر دو تن
رسم ناخفتن بروز است من ز بهر تو کنم / بی تو من باشم همه شب وز یاسمن باد و سمن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

وله ایضا

ای ترک من امروز نگویی که کجایی / تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی
آنکس که نباید بر ما زود تر آید / تو دیرتر آیی بر ما که بیایی
آن روز که من شیفته تر باشم بر تو / عذری بنهی بر خود و نازی بفزایی
گویی برخ کس منگر جز برخ من / ای ترک چنین شیفته و خیره چرایی
ترسی که کسی بتر دل من برباید / کس دل نرباید بستم چون تو ربایی
من روی دگران آن ننگرم بحقیقت / قدر تو بدانم که نکو لعبت رایی
هر چند بدین شعریان در نگرم من / حقا که بچشم من همه خوبتر آیی
با تو ندهد دل که جفایی کنم از پیش / هر چند بخدمت در تقصیر نمایی
ور زانکه بخدمت بکنی بهتر ازین چند / هر چند مرایی بحقیقت نه مرایی
بی خدمت بی چند بتر د ملک شرق / کس را نبود مرتبت و کام روایی
شاه ملکان میر و بار خدایان / زآن روز ملکی یافته و بار خدایی
مسعود ملک آنکه نبودست و نباشد / از مملکتش تا ابد آید بر جدایی

ولهُ ایضاً

ای لعبت حصاری شغلی وگر نداری / مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چونانکه من بشادی روزی همی گذارم / خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گرد و تند رمانی ای ترک خوب چهره / زین پیش کرد باید با مات خواستیاری
بنمای و تندرستی بهرامی خواستیاری / دانی که خواستیاری باشد ز دوستداری
تو خوارکار ترکی من بوده بار عاشق / زشتست سخت خوارکاری خوب بردباری
گر با تو بردباری چندین نکردمی من / در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری
گر کرد خوارکاری کردی تو نیز بر ما / آری تو خویشتن را نزدیک ما بخواری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی / زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم / خواهم که دل برستت تو باز من سپاری
دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه / فردات خیل تاشی ترک آورم تتاری
از درگه شهنشه مسعود باسعادت / زیبا سپاه شاهی و انا لبشهریاری

ولهُ ایضاً

خواهم که بدانم من جانا تو چه خواری / یا از چه بر آشوبی یا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر / صد کینه بدل گیری صد شک فرو زاری
بدخو بندی چونین بدخو که کرد آخر / بدخوتر ازین خواهی گشتن سر آن داری
بدخو نشدستی تو گر زانکه نکردیمان / بدخوی بد از اول خیلانت حذر داری
خدمت نکنی ما را و ز ما طلبی خدمت / یاری نکنی ما را و ز ما طلبی یاری

نازی تو کنی بر ما و ز ما نبری نازی / خاری تو کنی بر ما و ز ما نکشی خاری
رو رو که بیکباره چون من نتوان بودن / لیکن نتوان بردن اندوه و ستم بر خواری
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر / یا یکسره بپیوستن یا یکسره بیزاری
من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم / تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری
نیکوست بچشم من در پیری و برنائی / خو بست بطبع من در خوابی و بیداری
جنگی که تو آغازی صلحی که تو بنمائی / شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری
عیشی است مرا با تو چونانکه نخندیسی / حالیست مرا با تو چونانکه نه پنداری
عیشم بود با تو در غیبت و در حضرت / حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم / پیوسته همی خواهم از کرمت باری
هر گونه همی عمرش صد ره بشتی خواهد / جنبک بیرا کرد باشدش گرفتاری

ولهُ ایضاً

نوروز در آمد ای منوچهری / با لاله لعل و با گل خمری
مرغان زبان گرفته یکسر باز / بگشاده زبان رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید / یک مرغ سرود ماورا النهری
وز حنجره شد چو مطربان بلبل / وز زمزمه شد چو موبدان قمری
ماند ورشان بمقری کوفی / نالی ورشان بمقری بصری
در دامن کوه کبک شبگیران / در رفت بهم برقص با کدری
بر پر الفی کشید و نتوانست / خمیده کشید الف ز بی صبری

طوطی بحدیث قصه اندر شد | با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی برید و شلواری | از برم سبز و از گل حمری
پیراهنکی بی آستین لیکن | شلوار چو آستین بو عمری
هدهد چو کنیزکیست دوشیزه | با زلفا بازو دین فخری
در فرق زده است شانه لؤلؤ | با گیسوی دراز از عنبری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل | ماند به جمل معمر عذری
بی وزن عروض بحرها گوید | شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس مدیح عنصری خواند | دراج مسمط منوچهری
بر برگ سفید یاسمن تر | بر بحث قباله گل حمری
خون دل لاله در دل لاله | افسرده شد از نهیب کم عمری
جنبید سر حسته نتواند | بر گردن کوهش زر عطری
زرین سرکی فراز بر گردن | شش گوش بوزن سیم بل بدری
شمشاد دگر بدان نکو زلفی | گلنار دگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار سخت پدرامی | پیرایه دهر و زیور عصری
با رنگ و نگار جنة العدنی | با نور و ضیاء لیلة القدری
از بوی بدیع و از نسیم خوش | چون نافه مشک و عنبر تری
وز رنگ و نگار صورت نیکو | چون قصر ملک محمد قصری

وله ایضا

اندر آمد

اندر آمد نوبهاری چون مهی | چون بهشت عدن شد هر مهمهی
بر سر هر نرگسی تاجی تمام | شش تارج برکنار هر مهی
با چو سیم اندوده شش ماه ربیع | حلقه حلقه کرده زر ده دهی
بامدادان بر هوا قوس قزح | بر مثال دامن شاهنشهی
پیچ دیبای ملون بر تنش | باز جسته دامن هر دیهی
هر کجا پولی ز عنیا خرمنی است | هر کجا جولی ز دیبا خرگهی
نرگستان در میان مرغزار | همچو در سیمین نخ زرین جهی
سرو بالا دار در پهلوی مورد | چون درازی در میان کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران | چون نزاری پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری مرغکی | بر زبان هر یکی بسم اللهی
بوستانها ستن معشوق مهر | با دگرگونه لباسی هر گهی
میر نیکوکار دهر حق گذار | مهربان ترمیر و فرخ ترجهی
آفتاب روشن اندر پیش او | چون به پیش آفتاب اندر رهی
از زمین بر پشت پروین افکند | گر ز نوک نیزه بردارد کهی

وله ایضا

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک می | تمثالهای عزه و تصویرهای می
بستان بیان یاد بکشته تهت برنگار | از سنبلش قبیله و از اغوانش حی
صد کارگاه شوشتر کرده است باغ از آتش | صد کارگاه تبت کرده است دشت شطی

طاوس میان باغ و مانند کشتی کمان | چنگش چو برگ لاله و پرش چو پر بی
پاشیده بادامن و بپای زر بعنت | دمش از هلال و جناحش از زری
وین هدهد بدیع درین اول ربیع | بر جا سر از تاجی بسر نهاده وی
بر جاس او لبر برکه باز وکه فراز | چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار | چون اهل شیعه بر سر صحاب بود وی
باغ اندر آنکه ز ابر و قطره های شب | چو چهره نشسته را و قطره های خی
چون افسر بهار بود نای غند لب | چون شد سحر یاد بود پر طوطوی
بلبل ترجمه کرد نی بر سر بها | چو خواجه خطیر ر دوست رای

وله ایضاً

نوروز روز کار مجدد کند همی | وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی
نرگس میان باغ تو گوئی درم زنی است | اوراق عنبرهای مجلد کند همی
در لاله زار لاله نعمان سرخ روی | خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی
و آن نسترن چو ناف بلورین دلبری | کاو ناف را میانه پر از ند کند همی
وآن برگهای سید تو گوئی کسی بعصد | پیکانهای تیر ز زبرجد کند همی
زر آورد از شاخ گل زود هرشبی | دینارهای گرد مجدد کند همی
از بهر آنکه زلف موقد نکو بود | سنبل بباغ زلف موقد کند همی
وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر | گلنار روی خویش مورد کند همی
خورنار مجمری بفروزد بر آسمان | گوئی که ذریع مهند کند همی

ابر گلاب

ابر گلاب زهمی بر گلابدان | بر روی گل گلاب مصعد کند همی
ابر بهار باز کشد مطرد سیاه | هر گه که روی خویش امرد کند همی
بی عود باد عود مثلث کند همی | بی تاب آب درع مزرد کند همی
باغ تری ستبرق رومی کند همی | در بر لباده ز زبرجد کند همی
بر سر عصابه ز زر رومی کند همی | بر بر همی قلاده ز فرقد کند همی
سوسن سپرین بیرم کحلی کند همی | نسرین دهن در منضد کند همی
لاله دل از فتیله عنبر کند همی | خیری ساخ از صحیفه معبد کند همی
باد برین صناعتها نی کند همی | مرغ حزین روایت مؤید کند همی
بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت | گوئی ثنای میر مؤید کند همی
بو حرب بختیار محمد که رای او | ارکانهای ملک مؤکد کند همی
طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر | بو حرب بختیار محمد کند همی

وله ایضاً

جانا چه بد مهر و بد خو جهانی | چو آشفته بازار بازارگانی
بدرد کسان صابری اندر و تو | ببدنامی خویش همداستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش | سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر | همانی همانی همانی همانی
غمی ترکس آنکش غمی ترکنی تو | فروتر کس آنکش تو برتر نشانی
نه امید آنکاش بهتر شوی تو | نه ارمان آنکم تو دل بگسلانی

ارمان آرزو را گویند

همه روزه ویران کنی کار ما را   نترسی که یکروز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کار و آنگه   که برخیزد آمد شد کاروانی
تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر   ولیکن یکی شاه را پاسبانی
بگیر از سر پشیمانی نه بخشی   بگیرا دو باج دهی پشیمانی
بود عقل دیوانگان این سراسر   بعمری تو دیوانه و نه دانی
خوری خلق را وز دهانت نه بینم   خورنده ندیدم بدین چند هانی
ستانی همی زندگانی ز مردم   از اینرو درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو   مگر اتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش با ما   شود بیشتر بر تو مان مهربانی
اگر چند جان و تن ما گدازی   وگر چند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو   اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که   که پیش تو آیم ز پیشم برانی
برزق تو این بار غره نگردم   گر انجیل و تورات پیشم بخوانی
خریدار دارم بسی از تو من به   چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیانست   تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس محمد علی محمد   گر ایزد بقا خواهدش جاودانی
بمان سهم او سهم اسفندیاری   بمان عدل او عدل نوشروانی

ولهُ ایضاً

صنماکرد

صنما کرد سهرم چند همی گردانی   زشتی از روی نکو زشت بود گردانی
یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی   یا مکن عهد هر آنچه که آن نتوانی
از حد و غایت بی فرمانی در مگذر   که پدید است اندازه بی فرمانی
دل من بردی و از خویشتنم دور کنی   بر نیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی   مذهبی داد و همی داد ز من بستانی
بیوفائی کنی و ما و ان یاری من جوی   عشقی ای بت یکباره بدین ها دانی
بنوی راضی گر ز نگاه امیدت خواهم   من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
آز ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام   مکن ای دوست که کیفر ببری و در مانی
گوئی اندر دل پنهانت میدارم دوست   نه بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ای دوست که بیداد نشانی بگذاشت   عدل را بر آمد ابوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا   همچو خورشید ببخشد کی درخشانی

ولهُ ایضاً

نوروز روزگار نشاط است و خرمی   پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی
بر یاسمین عصابه دُر مُرصّع است   بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
چون بهار خیمه بصحرا برون زند   واجب شود که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه می خوری   وز شامگاه تا بسحر سیل گل کنی
بر ارغوان قلاده یاقوت بر نهی   بر مشک بید پاره عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری   بر خُم همی خرامی و بر دَن همی دَنی

در دست ناخریده و نشکسته یکان	هرچند برفشانی و هرچند برچنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ	زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی
دارد خجسته غالیه دانی رسن‌دروس	چون نیمه لعبتی بسارا پراکنی
نرگس بسان کفه زرین ترازوست	چون زر جعفری بمیانش درافکنی
مانند سینه و دم طاوس شاخ گل	چون مشک و درّ دانه بدو در پراکنی
دورویه گل چو دایره بر سرخ دیبه است	چون پشت او برشته زرین بیارزنی
با طلش هست دیگر و ظاهرش دیگر است	گوئی شش این گل و دو روی باطنی
نرگس بسان چرخ یکی پره آسیاست	آن چرخ آسیا که ستون مرد من کنی
چرخش ز زر زرد کنی و آنگهی درو	دندانه بلورین گردش تو درکنی
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر	مانند مخالف تو بسهل روزنی
شیخ العمید سید صاحب که ذوالجلال	نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی

وله ایضاً

بارخت ای دلبر عیار یار	نیست مرا نیز دگر یار یار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت	بر دل من تخته گلنار نار
چشم تو خونخوار و بر جادوی	مانع از آن چشمک خونخوار خوار
بنده وفادار و هواخواه است	بنده هواخواه و وفادار دار
داد کن ای کودک و بردار جور	منبر پیش آور و بردار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل	دل شد از آزار و دل آزار زار

خیزید و خز

این غزل به از سیاه
رودکی است چه عیار نام معشوق
و غلام رودکی بوده و رودکی او را
وصف عیار اشعار بسیار است
[illegible] اشعار بسیار
[illegible] شعر [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً مسمط

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست	باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست	گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست	کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و بکنجی بفکندند

خسته بمیان باغ بزاریش ببندند	با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بدو بازنبندند	تا آذرمه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست
کرده دو رخان زرد و بر و پرچین کردست

دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است	گوئی که شب دوش می و غالیه خورد است
بویش همه بوی سمن و مشک برد است	رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر ترنج ای عجبی دار که چون است
پستانی سختست و دراز است و نگونست

زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست	زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست و چو دینار برونست	آگنده برون سیم و درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برون سو

اکنده بکافور گلاب خوش لؤلؤ … وانگاه یکی زرگر زیرک جادو
بار زبهم باز نهاده لب هردو … رویش بسر سوزن زر بر زده هموار

آبی چو یکی جوجک از خایه بجسته
چون جوجکان بر تنش از موی برسته

با درش بجسته سرش از تن بگسسته … نیکو و با اندام جراحتش ببسته
یکپا یکپا و را زبن اندر شکسته … وآو بچه او را بدگر پای نگونسار

وآن نار بکردار یکی حقه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده … تو تو سلبی زرد بر آن روی فتاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده … وآگنده در آن غالیه‌دان سونش [illegible]

وآن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری بسد

برگرد رخش نقطی چند ز بسد … واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
واندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد … زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

نزدیک رز آید در رز را بگشاید … تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید
یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید … الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که

گوید که شما دختر کان را چه رسیده است
رخسار شما پرده کیا باز دریده است

تا من بشدم خانه بدینجا که رسیده است … وین پرده عصمت شما بر که دریده است
از خانه بدرتان بیرون که کشیده است … گردید بکردار و بنوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم
از بهر شما من بکه دشت فتادم

قفلی بدر باغ شما بر بنهادم … درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم … گفتم که برایید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن اوبار گرفته

رخسارکتان گونه دینار گرفته … زیر نافکتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته … آورده شکم پیش و زگونه‌ش [illegible]

من بر مکافات شما باز نمایم
اندام شما یک بیک از هم بگشایم

از باغ بزندان برم و دیر بپایم … چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما زیر لگد خرد بسایم … زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلوگه ببردشان

خایه
تخم

وانگه به تبنگوی کش اندر شکند شان
بر پشت نهد شان و سوی خانه برد شان
وز زنگه بگنجند در او دو سپرد شان
ور نیست فرو کرد و بر هم بنهد انبار

انگه بیکی چرخشت اندر فکند شان
بر پشت لگد بیست هزاران بزند شان

رگهاشان ببرد و استخوانها بکند شان
از بند شبانروزی بیرون ننهد شان
پشت و سر و پهلوی هم در شکند شان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

انگاه بیارد رگشان و استخوان شان
جائی فکند دور و نگردد نگران شان

خون شان همه بردارد و جان شان و روان شان
سه ماه شمرده ننهد نام و نشان شان
و اندر فکند باز بزندان گران شان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز تنک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در زندان

چون در نگرد باز بزندانی و زندان
گل بیند چندین و سمن بیند چندان
صد شمع و چراغ او فتدش لیک بدندان
چندانکه بگلزار ندیدست و سمنزار

گوید که شمارا بچنان حال بکشتم
اندر خمستان کردم و آنجا بنهفتم

از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
انگشت خطی کرد گل اندر بنوشتم
کردم سر خمستان بگل و ایمن گشتم
گفتم که شمارا نبود زین پس بازار

امروز بجم

تبنگوی: طبق انگور کشی

چرخشت: جایگه که در آن انگور میفشارند

امروز بجم نیم نکوتر از آیند
نیکوتر از آیند و بی آهوتر از آیند

زنده تر از آیند و بنیروتر از آیند
حقا که بسا تازه تر و نوتر از آیند
والاتر از آیند و نکوروتر از آیند
من نیز ازین بستان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دین گرامی تر دارم

بر فرق شما آب گل سوری بارم
من خوب مکافات شما بازگذارم
با جان و جگر نیز هم اندر نگسارم
من حق شما نیز گذارم بتبادار

انگاه یکی ساتکینی باده برارد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد

بر روی رخ او زنگش ماهی بنگارد
گوید که مرا این می مشکین بگوارد
عود و بلسان بویش در مغز بکارد
الا که خورد پادشه عادل خمار

سلطان معظم ملک عادل مسعود
کم آزدلش حلم و فزونتر هنرش جود

از گوهر محمود و به از گوهر محمود
داده است بدو ملک جهان خالق معبود
چونانکه به از عود بود نایژه عود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهیکه زما در ملک و مهتر زاده است
گیتی بگرفته است بجود است و بداد است

ملک همه آفاق بدور وی نهاده است
هرگز تن خود بغلط بر نفتاده است
هر چه آن پدرش را نگشاد او بگشاده است
مغرور نگشته است بگفتار و بکردار

شاهی که بر او هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که نگارش بجز از تیر نباشد

یک نیمهٔ گیتی خورد و سیر نباشد
این یافتن ملک بشمشیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر بگرد دیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند این خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

تا روی بجنبش ننهد بر شغب ناک
چون باد بجنبد نبود خود ز پشه باک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خاک

ای شاه توئی شاه جهان کدخدا را
ایزد بتو داده است زمین را و زمان را

بردار تو از روی زمین قیصر و خاقان
با ملک چکار است فلان را و فلان را
یک شاه بسنده بود این مایه جهان را
خرس از در گلشن به. و خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است این ملک و بیخرد و مست

دادار جهان ملک جهان در کف تو کردست
از و کف کسان دست بباید بسزا بست
در و کف جهانرا نبود هیچ کسی دست
نیکو مثلی گفته النار و لا العار

تا تو بو

تا تو بولایت بنشستی چه پاسی
کس را نبود بر تو درین باب سپاسی

زین دادگری باشی و زین حق شناسی
کز خلق تخلف نتوانکرد قیاسی
پاکیزه ولی پاک تنی پاک حواسی
وز جود طبیعت نتوان گشتن تنهاسی

ای یار خدای و ملک یار خدایان
ای تیره زبانی بسر تیره زبانان

ای راه نمائی بسر راه نمایان
ای ملک روا ینده بر ملک روایان
ای بسته گشائی در هر بسته گشایان
ای جان بجهان داری مفزع زوار

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد
نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد

اصحاب کنه را بکنه دیر بگیرد
گر خاک بدان دست یک تیر بگیرد
آنکه که بگیرد ز بر و زیر بگیرد
کو کرد بلند سرخ همه وادی و کهسار

ای یار خدای همه احرار زمانه
گر دل بزداید لطفت بار زمانه

کردار تو ضد همه کردار زمانه
از پای افاضل بکشی خار زمانه
در پشت عدویت تو کشی بار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار

بسته نشود آنچه بنصرت بگشادی
پاینده همی باد هر آنچه بنهادی

همواره همیدون بسلامت برباد … با نعمت و با دولت و با حشمت و شادی
وز تو بستد براد ملک هر چه بداوی … ور کید جهان حافظ تو باد جهاندار

وله ایضاً مسمط

آب انگور بیارید که آبان ماه است … کار بر کام و دل شاهنشاه است
وقت منظور رسید و وقت نظر کاهست … دست تابستان از روی زمین کوتاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است … بکه کس مال نگرد بستد او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی

همه را داد بیکدفعه نه بیش و نه پسی … نه ورا قابله بود و نه فریادرسی
ایچنین سان فرزند نزاد است کسی … که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

چون بزاد آن بچگان زبر او گشت آدم
واندر آویخت برو ده بچگان را بشکم

بچگان زاده ورا همه بی قد و قدم … صد و سی بچه اندر زده ورا دست بهم
در سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم … نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر
بسر بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر

کرد شان ها در بستر همه از سبز حریر … نه خورش داد مر آن بچگان را بیچ نه شیر
نه شغب کردند آن بچگان نه هیچ نفیر … بچه گرسنه دیدی که نزاد شغبی

رزبان

رزبان گفت چه بایست و چه تدبیر همی
ما در این بچگان زاند به شیر همی

نه بپرورد نشان باشد از بهر همی … نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی
میبرند این بچگان گرسنه بر جبر همی … بیم آنست که دیوانه شوم ابعجبی

رفت رزبان چو دو تیر بر تاب همی
تیر اندیشه تاب از ده دولاب همی

گفت اگر شیر زمانه نبود تاب همی … این توانم که دهمشان شب و روز آب همی
مرد باشد که کند سعی درین باب همی … تا خداوند مدار کندشان سببی

بچگان شان بنهادند تن خویش بتاب
نجنبیدند و نه بجنبیدند از بستر خواب

کرد کردند سر بن محکم کردند رجاب … روبها یکسره کردند بر نگار خضاب
داد شان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب … نشد از جا بنشان رهایب زور نی و شبی

گفت پندارم کاین دختر کان آبستند
چون لب و چون جگر و چون تن و چون جان منند

تا نباشند برین رز در جهان مهینند … رز فردوس منست این تا ج لدان منند
تا درین باغ و درین خان و درین بامنند … دارم اندر سرشان تیر کشیده سلبی

رزبان تا ختنی کرد بشهر از در خویش
در رز بست به زنجیر و بقفل آزین و مس

بود یکهفته نبرد یکی بچه زخویش
گفت کم صبر نمانده است درین قرص میش

ز آزار وی بچه ز دل او خسته و ریش
رفت سوی زن بابا تا خلقی و حبشی

در بگشاد و بدان دختر کان کرد نگاه
دید چون زنگی هر یک را رخسار سیاه

جای جای بچه تابان چون تیره ماه
سرنگون یار ز شرم و رو تیره ز گناه

بچه سرخ و خوخو و بچه زرد چو کاه
هر یکی با شکم حامله پر بار بسی

زن بابا زده و ابروی بر قفا کرده
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

این ملامت بچگان در حق من اندر زنه
مست یکی میان همگان اید ربه

همه آبستن گشتند نه یک شب که دو مه
ایچنین ز انیه باشند بچه بر عنبی

نوزتان با درشش و زنبا شد که بزاد
نوزتان با فن برخی و ازن بگشاد

نوزتان سینه و پستان بدهن در نهاد
همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد

نوزتان روی گشتید و نوزتان شیر بداد
این مکافات چنین است این اجر بجی

راست گوئید که این قصه و این باد و هست
اگه آبستان کرده بگوئید که کیست

این چه بی شرمی و بی حیائی و بیداد گریست
نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست

جای آنست که باید بشما در نگریست
بر گرا این خطا بودن نتوان اندر غلی

نوزر
محقف
هنوز

دختران

دختران زر گوئید که ما بیگنهیم
ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم

ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم
نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم

ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم
ز آفتاب و مه مان سود ندارد دربی

روز بر روزنی خورشید بتابد بر ما
خویشتن در فکند بر سرها و تن ها

چون شب آید برود خورشید ز محضر ما
دیده و تن و ور نگر دید ز بام و در ما

ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما
نکند هیچ کس این بی ادبی با ما ادبی

بچگان همه باشنده شمس و قمرند
رنگ هم صورت و هم سیرت با دو پدرند

تا بنا گند ازیراکه دو علوی گهرند
چهره و رنگ و رخ و عادتشان آسپرند

بچگان با حسب و نسب که ازین باب کرند
تهمت آلوده نگردند بکس بی سببی

زن بابا گفت که این مخرقه باور نکنم
تا چنین حقی گردن بهر دو زنم

تا شکمشان ندرم تا سرشان بر نکنم
تا فراوان نشود تجربت جان و تنم

تا بخونشان نشود مصطفوی پیرهنم
کاین چنو کار زجز شمس و قمر نیست ابی

اگر ایدون که بگشتن نمدید پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران

خشوک
حرامزاده

زآن کجا هست مه روشن و خورشید قران / به سبب باز نشوند این پسران ز پدران
و گرایدون که بباشند ز پشت دگران / از پی کشتن من نشوند ایچ ابی

ز بر او آمد و حلقوم همه باز برید
قطرهٔ خون بمثل از گلوی کس نچکید

نه بنالید ز ایشان کس و نه کس طپید / باز آمد همه کار را سوی خشت کشید
بلکه تا ناف وز ایشان همه از تن ببرید / که از ایشان بتن اندر شده بودش عقبی

پوست هر یک بفکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش

پس بباروج ببندید و همه بام و درش / جامهٔ گرم بیفکند پلاسین بسرش
پنج ششماه زمستانی نگشاد درش / دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
تا ببیند که چه بوده است بهر کودکی

بخم اندر نگرید از شب و هفته یکی / دید اندر سنگیش همه کشته یکی
بار خی رخشان چون کرده مهی بر فلکی / بر سماوات حلی برشن نشیان ذهبی

ز زبان گفت که این لعبتکان بیگنهند
پیچ شک نیست که آبستن خورشید و مهند

از سوی ناف ز پشت و گرانمایه شهند / عیبشان نیست گر آنها در شان بشناسند
گاه آنست که از محنت و سختی برهند / جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و شراب

بکسارم بصبوح اندر زین سرخ شراب / که همش گونهٔ گل هستم و هم بوی گلاب
گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب / یاد باد ملکی ذو حسبی ذو نسبی

ملک پیکدل بیلتن پیل نشین
بو سعید بن ابو القاسم بن ناصر دین

نه من و نیمی تیغش که بدو جوید کین / نه رش از نیم درازی یکی صفحهٔ زین
از عباد ملک العرش نکوکارترین / خوشخوئی خوش سخنی خوش حسبی خوش لقبی

ملک حق ملکزاده چو مسعود بود
گر سخا و کرم کلّی موجود بود

مهرگز گوهر پاکیزه محمود بود / همچو محمود بنای کرم و جود بود
هر کجا عود بود بوی خوش عود بود / نه به بوی زنبر چوبی و زبر حطبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد
کشور عالم بر هفت بدو بر بشمرد

جمله زنگار همه هند بشمشیر ستد / ملک هند بر او لسکه حقیر آمد و خرد
مدتی ملک سپاهانرا بارید و ببرد / روم را ماند همی اکنون که بیارد طلبی

تا جهان باشد جز و بلا متماند
ایزد از ملکت او چشم بدان دور کناد

تن او تازه چون باد و دلش خرم و شاد
دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد
عیش و طرب مذهب او و دانش و داد
مرساناد خداوند برویش تعبی

وله ایضاً مسمط

آمد نوروز هم از بامداد
ز ابر سیه روی سمن بوی داد
مرز زمستان و بهاران نژاد
آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد
گیتی گردید چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند
زلفک شمشاد بپیراستند

فاخته گان زیر ستا خواستند
فاختگان همبره بنشاستند
کبکان بر کوه به تک خاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

ژاله بشمشاد برآمیختند
ژاله بگلزار در آویختند

بو سر آن مشک فرو بیختند
نقش و تماثیل برانگیختند
وز بر این در فرو ریختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند
صلصلکان مشک تبت سوختند

رز دو کلان شمع برافروختند
سرو بنان جامه فرو دوختند
سرخ کلان یاقوت اندوختند
رنگینو ز آن لب جویبار

طوطیکان

طوطیکان بر گلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند

گورخران مشتبها ساختند
بیدلکان جان و روان باختند
زاغان گلزار به پرداختند
بارکان چنگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم
زی سمن و سوسن بشتافتیم

زلف پریرویان برتافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
دل ز غم هجران بشکافتیم
بوقلمونیها در نوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم
لاله بر لاله فرو کاشتیم

گیتی را چون ارم انگاشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم
دست بیاقوت تر انباشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت
خوی بدمید از دو بنا گوش کشت

ابر بر آب مژه و روی زشت
باد سحرگاهی اردی بهشت
گل عمل و مل به گل اندر نوشت
گرد گل و گوهر بر بانشار

صحرا گویی که خورنق شد است
سوسن چون سینه ازرق شد است

بلبل هم طبع فرزدق شداست / بستان همرنگ ستبرق شداست
باده خوشبوی مروّق شداست / پاک تر از آب و قوی تر زنار

مرغ نپنهی که چه خواند همی
میغ ندانی که چه داند همی

دشت نپنهی بچه ماند همی / دوست نپنهی چه ستاند همی
باغ نباتز انبشاند همی / بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم سیر بهاری کنم
بر رخش از مدح نگاری کنم

بر سرش از در خماری کنم / بر تنش از شعر شعاری کنم
وینهمه از وی نثاری کنم / پیش امیر الامرا دوربار

مهر آزاده مهر منش
گر خرد شن جان ستاز جان منش

کرده ظفر مسکن در مسکنش / بسته وفا دامن در دامنش
خلق ندانم بسخن گفتنش / در همه گیتی ز صغار و کبار

همتقای فلکی منش
سیر تقای ملکی منش

دولتقای ملکی منش / مدت برج فلکی منش
بوی چون مشک زکی منش / گاه جوانمردی و گاه وقار

تا گل

تا گل خود روی بود خوبروی
تا شکن زلف بود مشکبوی

تا بت کشمیر بود جعد موی / تا زن بدمهر بود جنگجوی
تا ز بر سرو کند گفتگوی / بلبل خوشگوی بآواز زار

عمر خداوندم پاینده باد
در دو رو تن طرب آینده باد

بختش هر روز فزاینده باد / دستش هر روز گشاینده باد
رایش از زنگ زداینده باد / ملکت و را ایمن کردگار

ولهُ ایضاً مسمط

باز و گریان مهرگان بدر آمد / جشن فریدون آبتین بر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد / گشت تنیا زا سیاستی دگر آمد
دهقان در بوستان همی بخرامد / تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دختر کان سیاه زنگی زاده
پس بو صنع و شریف روی گشاده

مادر کانشان بدایه هیچ نداده / وز در گهوارشان برون ننهاده
وز سر گهوارشان بر وی فتاده / مروحه بنزد رده دست همه سال

دختر کان پشت پشت خفته بهر سو
پهلو بنهاده پشت و پشت به پهلو

گیسو در بسته پشت گیسو
هر یکی از ساعدین ها در و بازو

گیسوشان بسته و گیسو از بر زانو
خویشتن آویخته با کحل و قنقال

شیر دیدشان بپایی ها در آزیر
کودکی دیدی کجا بپایی خورد شیر

مادرشان سرسیاه و جمله شان پیر
دهقان وزین در درآید آتشگیر

وایشان پستانها و گرفته زنجیر
گوید کای دختران گر ز محتال

مادرتان پیرگشته پشت بخم کرد
موی سرا و سپید گشت و رخش زرد

تاکی ازین گنده پیر شیر توان خورد
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد

سرد بود لا محال هرچه بود سرد
گر سرتان بشکنم ز دوش بگو پال

انکه ز رباتزا بخواند دهقان
دو پسر خویش را و دو پسر زربان

هر یکرا سر بسا ورید به تیمان
حنجره حلقشان ببرید بآن

بوده باتش درون و کرده نسوهان
تا دره باشد گلو بریدن اطفال

تا در ترا اینکه طفلکان بخرد شنید
خون ز گلو ریختار و رند و بجوشید

پس بکوان فرو نهند و بجوشند
در طمع انکه گشته را بفروشند

وآن وکشانان سخت کوش بکوشند
انیت عجایب حدیث و هست عجب حال

انکه از

انکه آرند کشته را بگواره
بر سر بازارشان نهند بران

آید بر کشتگان هزار نظاره
نه قصاصش کنند خلق شاران

پره گشند و بابستند کمان
نه بدین پادشه بخواهد از و مال

بلکه بخرند کشته را ز کشنده
که بد رشتی که بخوابش و خنده

ای عجبی تا بوند ایشان زنده
راست جو لسه شوند و زار و پسنده

تا بدیشان مشتری تمام و پسنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان خال نکشته
هر گز گر اخرین بود و خر گشته

کشته و بر کشته چند روز گذشته
روز دگر آنگهی نباده نشسته

در کفنی هیچ کشته را ننوشته
در بن چرخشتشان بمالد حمال

بازلکد کوبشان کنند همیدون
و دست کشند از تن بکایک بیرون

بر سرشان بر نهند و پشت و تیلخون
تا برود قطره قطره رنگشان خون

سخت گران سنگی از هزار من افزون
پس بکنند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندر زن زخم او بخروشد
تیر زندی کمان و سخت بکوشد

مر دو سر خمش استوار بپوشد — تا بچکان از میان خم به بخوشد
آید بر ساعتی و پس بنیوشد — تا نشود هیچ قیل یا نشود قال

چون بنشیند ز می [illegible] خوشه
گوید کاید و ن بماند جای بنوشه

در فکند سرخ مل بر طل و گوشه — گرد در روش جهان ز گوشه بگوشه
گوید کاین می مرا اگر دد نوشه — تا بخورانم بپادشاه عدو مال

یار خدای جهان خلیفه معبود
نیکش مولود و نیک طالع مولود

گویی محمود بود پیش ز مسعود — نی نی مسعود هست بیش ز محمود
همچو سلیمان که پیش بود ز داود — رستم از زال بود و بیش از زال

ای ملک ایزد جهان بپای تو کردست
تا همه را از پی هوای تو کرده است

هر چه بکرد ای ملک سزای تو کردست — نیکو کاری که او بجای تو کرده است
عالم را خاک کف پای تو کرده است — عز و جل ایزد جهان متعال

سال هزاران هزار شاد همی باش
باد همی در زمان و باد همی باش

باد پیش و دست و دیع داد همی باش — میر همی باش و میرزاد همی باش
جمله بر این رسم و این نهاد همی باش — عدل تو نوروز و روزگار تو چون فال

منتخبی از تغزلات حکیم قطران تبریزی

سرخ گل بشکفت و نو شد باغ و بستان با بها — خلد گویا هست گویی سوی بستان با بها
بید را از باد بالش سرو را از آب کش — مرغ را از لاله بستر مرغ را از نم منا
شاخ گل کشته دو تا چون عاشقان از تاب هجر — ساخته چون عاشقان بلبل از آن پرده دو تا
گل چو شمع افروخته بلبل بر آن دل سوخته — گلبن از گل با نوا شد بلبل از دل بی نوا
سرخ لاله چون بشک آکنده جام بهرمان — رز و گل همچون زبرجد گشته جفت کهربا
باغ شد پیروزه پوش و شاخ شد بیجاده پا — رز و زیور شد زمین سیماب سیما شد هوا
بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد — همچو یاقوت و زرین طلها از مل بلا
وآن دو روبه گل چو روی عاشقان بخونهان — با چو بر زرین ورقها ریخته ابر بکا
بر وقت گل صبحی کرد و در صهبای صبوح — چون نسیم آرد از بستان سوی او باد صبا
بلبل اندر فصل گل هر شب نوا آرد همی — هر کسی کش جان و دل باشد بهجر اندر نوا
من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان — لیکن آن گاهی که بود آرام جان از من جدا
در فراق آن نو آیین شب فراوان داشتم — چشم جام و اشک باده زار نالیدن نوا
در وصالش هر زمانی مجلسی سازم کنون — بازش از رخ نقلش از لب طیش از زلف دوتا
تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من — با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
آن چراغ جان و دل محراب خوبان چگل — زو لبش جان را چرا چون نیش همچون چرا
کرد باد ام اندرش و در رسته تر خدنگ — زیر یاقوت اندرش در رشته در بها
پیش مویش و ظلم همچون ضیا پیش ظلم — پیش رویش و ضیا همچون ظلم پیش ضیا

او سزای بالصحبت با سزای او بمهر   مهر ورزیدن صواب آمد سزا را با سزا

عیش بازو خوش بیان ملک زآیین ملک   جان بازو تازه همچون این بداد پادشا

خسرو ایران خورشید دلیران بوالخلیل   چون خلیل و چون سلیمان پادشاه پارسا

ولہ ایضا

بهشت عدن شد گیتی ز فرماه فروردین   کنون همچو زدن آیین داران در آتش کیش و دین شاهین

کنون بلبل بباغ آید زبانگش دل بداغ آید   پر از شمع و چراغ آید زمین از نرگس و نسرین

شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل   همه بستان بنفشه گل همه هامون گرفته چین

بنفشه برده بار خوش میان سنبلید کش   چو کوکردار بر آتش چو زر لاجورد آگین

شکفته بر چمن لاله چو روی ترک ده ساله   نشسته بر سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین

بروی زمین سته بر او صد گونه گل رسته   گل شمشاد پیوسته چو پر و از نگار چین

دمیده بر کران گل چو زلف دلبران سنبل   بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین

زمین مشکین خلل دارد هوا مشکین کلل دارد   گوزن اندر ظلل دارد ز نسرین بستر و بالین

چو روی عاشقان بیجان نهاده ریز بر مرجان   زده بر گوشه بستان گل رز و سپید آذین

چو باد نیاز کاشانی در جهای سپاهانی   ز پیوند و زرغشانی دمیده نرگس مسکین

چو مرجان از بر غیا شقایق رسته در صحرا   شده چون نیلگون دیبا ز سبزه کوه و در رنگین

بهار تازه باز آمد با میدنیساز آمد   هوا چون لشکر باز آمد زمین چون سینه شاهین

بدیعان برنو روزی همی بارد شبانروزی   چو کرد ایزد دهد روزی حسام الدوله مجد الدین

ولہ ایضا

الا ساقی

بلا شادی کن و می خور که بستان شد بهشت آیین   که جز بیخود زدن و شادی نباشد در بهشت آیین

زمین همچون منجان شد ز رنگ ارغوان و گل   هوا همچون مبستان شد ز بوی نرگس و نسرین

ز گلبن گل همی خندد چو روی دلبر نازان   بر او بلبل همی گرید بسان عاشق مسکین

بنفشه ساخت بستان را ز یاقوت کبود افسر   شکوفه بست مر جان را ز در شاهوار آذین

چمن چون پر طاوس است لاله چون پر طوطی   هوا چون لشکر باز است و چمن چون سینه شاهین

شبانگاه آسمان مینی شد پر لاله و نسرین   سحرگه بوستان مینی شد پر زهره و پروین

تو گویی عاریت خواهد شبانگاه این شبستان از آن   تو گویی عاریت جوید سحرگه آن شکوفه زین

شکفته نرگس اندر باغ چون شبکه رخ عاشق   چو زهره رفته در پروین بسیمین جام زرآگین

و یا چون خاتم مینا نگینش زر و یا قوتی   ز بهر محکمی بر بسته شش دندانه سیمین

چمن چون دیبه چینی بر او صد گونه گلدسته   چو اندر مجلس خاقان نشسته لعبتان چین

از آن کامسال بستان است نیکوتر ز هر سالی   ز بیم چشم بد بلبل بر او خواند همی یاسین

بر آید بلبل و مینا بشست از باد خرداد   بر آن گردی کجا بود فرو شست ابر فروردین

بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل   بر او آوای بر گل بر کشیده به نغمه شیرین

یکی گویی همی دارد بیاد شاه خسروانی   یکی گویی همی خواند مدیح میر شمس الدین

ولہ ایضا

الا ای باد مشکین موی خوش آران می مشکین   ملاکن ساغر و بر نه بکف عاشق مسکین

از آن بر جشن خرم که عاشق را شود در وقت   ز فکرت غم زداید هم ز دل ماتم ز چهره چین

برنگ چهره معشوق و زآن خرم شود عاشق   چو اشک دیده عاشق وز آن با آذن شود غمگین

بدست پیر و مردم را شود زو جان و دل برنا / بخوردن تلخ و مردم را شود زو خوی خوش شیرین
ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله گلنار / برنگ لاله گلنار و بوی نرگس و نسرین
ربودن باید اکنون جام و خوردن باید اکنون می / فشاندن باید اکنون درد و کندن باید اکنون کین
کشیده مطربان در بزم دستان زیر پی دستان / زده فرزانگان در شهر آذین پی آذین
نه بینی نیکخواهان را شده دل با خوشی یکسان / نه بینی بدسگالان را شده جان و روان غمگین
بهر کوزی نثاری نو بهر برجی بهاری نو / بهر گشته نثار افشان بهر شهر گشته زرآگین
نشسته شاه شاد آن تخت ملک شادروان / رخش چون لاله نعمان کفش چون ابر فروردین
ازین پیمان فرخنده نگون شد رایت کفران / وزین پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین
همانا نیکوئی کرده است با این نیک دهش جعفر / که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چو من

وله ایضا

الا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی / ز بوی سنبل و سوسن جهان پر مشک و بان کردی
فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر / بزیر هر یکی غمزه یکی جادو نشان کردی
یکی را دل شکن کردی یکی را دل گران کردی / یکی را دل سپر کردی یکی را جان نشان کردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل / یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
نه مشکت سوزد از آتش نه آتش میرد از باران / نه این را زان زیان آید نه آنرا زین زیان کردی
بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه تابان را / تو از غالیه خورشید رخسار نهان کردی
بسان سرو سیمینی میان باغ بشکوفی / مرا در بوستان غم چو برگ اندر خزان کردی
تو همچون نار دانه روی همچون ناردان دو لب / بدان هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی

میان باغ

میان باغ بنشستی و گرد باغ برگشتی / یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی
چه آفت بودی از عاشق چه راحت بودی از گیتی / که عاشق را بفرسودی و گیتی را جوان کردی
سر هر مرغ در بستان ز مرمر کردی و تیشه / بساط گور در صحرا به پند و پرنیان کردی
چرا تو راست خوان کردی میان باغ بلبل را / که چون موسی درختان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنجور نعمانی و یا دریای عمانی / و یا روزی که در دست شاه کامران کردی
سر شاهان ابونصر ابن مسعود ابن مملان آن / که چون جستی ز جای او دل ز شادی جوان کردی
بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو / لبا چون زعفران و یا کران چون زعفران کردی
سبب رست تو میدانیم روز نهای دم را / همانا دست راد ترا بروز نهیا ضمان کردی

وله ایضا

مرا بناله زاری همی بیازاری / جفای تو نکشم تا مرا نیازاری
ترا بجان و تن خویشتن خریدارم / مرا بقول بد اندیش می بیازاری
بجان و سر من مهر ترا خریدارم / بزلف پر چین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم / که زین عجب که مرا با وفام بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو / بروی نرگس طمع آور دهمی خواری
بجای زلف تو تاری شود مه روشن / بجای روی تو روشن شود شب تاری
بزلف مشک و لب لعل و سینه سیمین / بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند / ترنج آذری و ارغوان آزاری
من از دو چشم تو خیری بورد بیکارم / تو از دو زلف دو سوسن بمشک بکاری

زلف کج چو عهد و وفای خویشتنی — بقد راست چو وعدهٔ شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح بونصر آن — کز و گرفت سعادت سری و سالاری

ولهُ ایضاً

بپوشید مشک از سیه چرخ چنبری — کافور برگرفت که باد عنبری
از گل زمین شد چو تذروان هندوی — وز ابر آسمان چو پلنگان بربری
از سنگ خاره گشت گلاب و عرق وان — برخاست برشگفت گل و لاله و طری
گویند رستخیز بر آذر آذری بود — یک رستخیز لاله و گل باشد آذری
گر باد او بمسکن خویش آمدند باز — گلهای بحیه شد ز باد آذری
هر بامداد لؤلؤ بر لاله بسترد — ابری که بود کارش کافور گستری
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل — که پارسی نوازد و گاهی زند دری
از بس شکوفه باد بلؤلؤ توانگر است — وز بوی او بمشک صبا را توانگری
آراسته شکوفه بسرخ و سپید و سبز — چون گاه عرض موکب سلطان لشکری

ولهُ ایضاً

ای جان من از آرزوی روی تو بیجان — بنمای یکی روی و ببخشای برین جان
زهره بدو رخسار تو داده همه نور — هاروت بدو چشم تو داده همه دستان
از دو رخ تو نور برد چشمهٔ خورشید — وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان
گردی دل من خسته بدو نرگس مفتون — گردی بر من بسته بدو سنبل فتان
این دل چه گنه کرده که زلفین تو او را — در چاه زنخدان تو کرده است زندان

با دو لب با نوش دوای دل من کن — یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان
چون ابروی تو گوژ مرا دایم قامت — چون قامت من گوژ ترا دایم پیمان
مانند دو سیاره دو رخساره روشن — بر طرف دو سیاره دو جزع نگهبان
آرایش دل باشد پیدا شدن این — آرامش جان باشد پنهان شدن آن
دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس — آسان نه بابی دل و آسان ببری جان
نزدیک من آسانی تو باشد دشوار — نزدیک تو دشواری من باشد آسان
چندانکه ز نادیدن او هستم نالم — از دیدن شاه هستم آسوده دو چندان
سردار بزرگان ملک عالم ابونصر — سالار امیران ملک گیتی مهلان

ولهُ ایضاً

که بهار همه خلق جفت یار بود — مرا ز یار جدائی که بهار بود
مرا چگونه بود در فراق یار قرار — که در وصال کنون یار بیقرار بود
کنون که خلق همه در کنار یار نشستند — بجای یار مرا اشک در کنار بود
سزد ز دوری آن در شاهوار مرا — که جزع من صدف در شاهوار بود
بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد — ز وصل یار دو دام کامکار بود
بنفشه وار دل من نژند و زار بود — کنون که جوز دن می در بنفشه زار بود
ز نوحه کردن و زاری تنم نزار شد — تنی که زار بود شاید ار نزار بود
تن نزار و دل زار دارم از غم هجر — همه جهان را فریاد از این چهار بود
دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند — ز درد و غم دل جانشان نژند و زار

یکی کسی که ز دلبند خویش دور شود   دوم کسی که بداندیش شهریار بود
ابو الخلیل ملک جعفر ابن علاء الدین   که بیرضاش همه فخر خلق عار بود

ولهٔ ایضاً

بتی که سجده برد پیش او مه گردون   بنیکوئی بر او نیکوان دیگرگون
بر آن رخ و لاله مصقول و آکنده مفتون   بر آن رخ و سنبل مفتون جان کند مفتون
اگر نوان و نگونست زلف او چه عجب   که صد هزار دلست اندرو نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار   چو باده ساز رخ خود ز باده گلگون
اگر نبید بهر جا و بر زمین نهی است   بگنجه نیست بر من نبید نهی اکنون
از آنکه گنجه کنون خلد عدن را ماند   نبید نهی نباشد به خلد عدن درون
زمین بدیبه زر اندرون شد نهان   هوا بعنبر مشک اندرون شد معجون
بسان وصال پدیدار گشت در هجران   بسان بهار پدیدار گشت در کانون
زبس نثار که کردند بر زمین گوئی   برون فکنده زمین گنج خانه قارون
کسی نماند ازین فضل در جهان درویش   ولی نماند ازین پس در جهان محزون
اگر بخانه شیر آمدست شید رواست   بر آنکه خانه شید است شیر بر گردون
کنون که گشت دو خسرو بیکدگر موصول   کنون که گشت دو کوکب بیکدگر مقرون
امیر ابو الحسن و شهریار ابو منصور   که نصرت آید و جهان از یمین آن بیرون

دیگر دون مه

ولهٔ ایضاً

مرا دو رسول آمد از نزد یارا   که تر باز یاد آوری نزد یارا

دیار تو

دیار تو اینجاست لیکن تو گوئی   که دایم دیارم بود نزد یارا
خوشا روزگارا که ما را بیکجا   خوشی بود و شادی شب و روزگارا
تو مانند روزگاری که هرگز   نیائی بیکجا چون روزگارا
من اندر غم دیدن روی تو   کنم در دل خویش دایم شمارا
تو از مهر من بیگمان یاد ناری   مگر مهر باقی نباشد شما را
ز عشق تو ام عبهری گشت لاله   ز هجر تو ام چنبری شد چنارا
بچشم اندرون آب دارم چو آبی   بجان اندرون نار دارم چو نارا
چو مجنون ز نادیدن روی لیلی   کنم نوحه از دل بلبل و نهارا
مرا چند داری بدرد جدائی   دل اندر نهفته و تن اندر نهارا
به پیغمبر دلبر خویش گفتم   که با من بکن بیش ازین کارزارا
چو زاندوه من کار او زار بینی   مرا نیز زاندوه او کار زارا
شو او را بگو ای بهار دل و جان   که چون تو نباشد بت اندر بهارا
مرا چون شکر گشت دو رخ ز تو شکر   مرا چون خزانست بی تو بهارا
چه بوس و کنار تو یاد آورم من   کنم ز آب دو دیده دریا کنارا
اگر بکشم از آتش دل بر آرم   بگردون رسد کوه و دریا کنارا
ز غم جان بر فتی ز تن گر نبودی   مرا شادی از خسرو نامدارا
سر شهریاران ابو نصر مملان   که نامش همی کم کند نام دارا

بهارخانه چین

ولهٔ ایضاً

فغان من همه زآن زلف تابدار سیاه — که گاه پرده لاله است گاه معجر ماه
چه قامتست همانا نشست کوژ نشیب فتوان — چو جان اهرمنان است کینه دار و سیاه
بدو رسید شکن و تاب و تیرگی ز جهان — اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز گناه
بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای — بوقت خفتنش از مشک سوده باشد گاه
که از عبیر کشد بر مه دو هفته زره — که از بنفشه نهد بر گل شکفته کلاه
هزار توبه صد ساله را بداد به باد — هزار زاهد صد ساله را ببرد ز راه
خبر دهد بسیاهی روز دشمن میر — نشان دهد و تا ئی ز بخت حاسد شاه
چراغ گرگریان سپهر یار ابو منصور — که شهریار زاد است و شهریار پناه

وله ایضاً

تا بپوشید لولوی ثمین باغ سمن — ز گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است و همه دشت گهر — بر دو رخ گشته طراز عدن و کان یمن
گل خندان شد در بستان چون روی صنم — ابر گریان شد بر گردون چون چشم شمن
بار خر خیر و ختن باد درآورد بباغ — تا ختن کرد مگر باغ بجز خیر و ختن
بچمن بار عدن ابر مگر باز گشاد — که چمن گشت همه معدن درهای عدن
نرگس نیکو از خواب گشادست دو چشم — گل بخندید بباغ اندر بگشاد دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از بوی معشوق شد نغمه سرای — فاخته از طرب یار شد و دستان زن
گوئی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی این نای همی سازد بر شاخ سمن

تن این

تن این جفت وصال و تن من جفت فراق — دل این یار نشاط و دل من یار حزن
چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب — ز غم فرقت آن تیره دل تیر افکن
بعقیق اندر دیم بجز تیر اندر دل — بنهیب اندر جان و بنهاب اندر تن
نه ز هجرانش امانی و نه در وصلش امید — نه بدیدنش گمان و نه بنا دیدن ظن
غم آزوی چو آلوده لشکر صد فن — روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن
همچو هاروت در چاه بلا مانده نگون — در غم آن بت خورشید رخ ریزه ذقن
تن من کشته ز نادیدن آن ماه زمین — چون تن دشمن خورشید امیران زمن
شاه ابو نصر که دین را دل او هست مقام — شاه میلان که سخا را کف او هست وطن

وله ایضاً

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد — گوئی سرم از ناز بخورشید بر آمد
چون شاخ گلی بودم افسرده ولیکن — بر من ز گل شادی صد گونه بر آمد
روزی همه اندوه و غم مردم بسر آمد — از جو که همه درد و غم من بسر آمد
شب گرچه بود تاران او را سحر آید — آخر شب تاران مرا هم سحر آمد
کان همه سرخ و غبار بگهر آمد — کانم ز پس سنگ و غبار بگهر آمد
هم یکدیگر اندیشه و تیمار نماند — اندیشه و تیمار مرا هم بکذر آمد
پیوسته بود کار سفر ماه سما را — ماه است چو هم زآن همه کارش سفر آمد
گویند مرا هر روز کام و زر در آمد — یکروز نگویند که امروز در آمد
آنرا بدهم مژده کلاه و کمر گر — گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

دشتی که دارد کرد و نبرد از پس ده سال | گر نیل بگشتند در او معصفر آمد
عمر همه خصمان و تعاتی همه ضدان | آن شب بسر آمد که ملک را پسر آمد
چندانکه بگردون بر سیاره تابان | بر طالع او شان و سعادت نظر آمد
شمع است پدر را و بمثل همچو چراغست | مهر است پدر را و بمثل چون قمر آمد

وله ایضاً

خدایگانا جان منا بجان و سرت | که جان شد ز تنم تا جدا شدم ز برت
چو موی گشت تنم تا خبر شنیدن تو | چگونه باشم با جان که بشنوم خبرت
اگرچه خواب و خور من چو زهر گشت رواست | سحر کجا که تو نی نوش باد خواب و خورت
ز خورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز | ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت
اگر توانم بودی براه رفتن در | بسر بیامدمی همچو ناله بر اثرت
کسیکه با تو بود در سفر بود به بهشت | که دور جنت بمن بود رتبت حضرت
چو حال راه تو داده گذر بجور تسان | چرا بدین من بر نبود رهگذرت
درین سفر چو سکندر بکام دل برسی | ز بهر آنکه خضر بس دراز شد سفرت
بیا فرید بمردی و مردمی جهتت | نبرو رید برادی و راستی دگرت

وله ایضاً

مه نیسان شبیخون کرد گوئی بر مه کانون | که گردون گشت زو پرگرد و هامون گشت ازو پرخون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا | اگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون
ز اشک ابر نیسانی بدینسان شاخ شد معلم | ز بوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون

یکی بر خاک

یکی بر خاک پنهان کرده پیدا کرده از زر | یکی بر دشت پیدا کرده پنهان کرده قارون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا | دگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون
عروس آئین همی خندد بباغ اندر درخت گل | ز نیم چشم بد بلبل همی خواند بر او افسون
بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا | شکوفه شاخها دارد میان پر لولو مکنون
بسان زعفران سته میان خیل نیلوفر | بسان عنبر افتاده میان آذر آذریون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی | بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
درخشان ارغوان همچون عروسان آذری کاور | بکردار شرر از باد ریزان گشته سرمون
بنزد بلبل اندر باغ خبر پرسند بلبلا | بگوید آهوی اندر باغ خبر بر غالی رتون
از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید | در و دشت است پنداری نگار من بزخ گلگون
نبرد گر پیش روی او بگردد رنگ روی من | که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون
اگر یک لف بگشاید دو صد دل زو رها گردد | وگر یک چشم بگمارد دو صد دل را کند پر خون
کسی کاو بشنود وصفش بنام او شود عاشق | کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون
نسیم زلف او گیتی همی مشکین کند گوئی | نسب دارد ز خوی شاه بزم و جود و زور افریدون
چراغ دهر ابو الفتح آنکه یزدان کرده بنیاد | تنش از جان نوشروان دلش از فهم افلاطون

وله ایضاً

شد از فر ماه فروردین جهان فردوس آسا | باغ و دیبا سلب شد شاخها مرجان سوار
صد هزاران فرش رنگین است در هر بوستان | صد هزاران شمع رخشان است بر هر کوهسار
از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین | گوئی از خلد برین آید همی باد بهار

از سرشک ابر لاله کرده پر لؤلؤ دهان — ور نسیم باد سوسن کرده پر عنبر کنار

از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش — وز شکوفه شاخها بربسته در شاهوار

چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان — از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار

زیر شاخی رسته لاله زیر شاخی شنبلید — قطره بس بر شنبلید افتاده زابر تندبار

آن یکی ز زر عیار استی از بر سیم حلال — وآن یکی سیم حلالستی از بر زر عیار

با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن — باغ را دیدم لباس جنت پروردگار

با هوای دوست گفتی آنچه در گیتی نسیم — بر زمین اوست گوئی هرچه در عالم بهار

آن درختان اندر آن باشند حوران بهشت — از زمرد جامه و یاقوت و مرجان گوشوار

از میان جوی او آبی روان همچون گلاب — شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

بود هر جا بهر نزهتگاه نقل و جام می — گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار

یار من گفتا بهشت خرم است آن باغ و بس — گفتمش با غیبت خرم چون بهشت کردگار

این بهشتی بر زمین و آن بهشتی بر سپهر — این بنقد است آن بنسیه آن نهان این آشکار

آن مکافات نماز است این مکافات مدیح — آن عطای کردگار است این عطای شهریار

اختیار دهر بومنصور مسعود آنکه هست — بندگانش شهریاران جهان بس افتخار

وله ایضا

هر کرا دلبند باشد مهرجوی و مهربان — روز او دایم بود نوروز و عید مهرگان

مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی — خوشتر آن باشد که باشد ماهروی مهربان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل — جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان

دو لبش

دو لبش دو نار و رسته زیر او در پاک — هیچکس دیده است در بر کرده میان ناردان

تا بدیدم روی او اندر ناردان از عشق او — دین بکردم آبدان و طبع کردم ناردان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا — چون دل عاشق نمی گردد مکین در یک مکان

گه بود گرد رخش گرد آنچنان گرد ماه میغ — گاه نازان از بناگوشش چو از آتش دخان

درع پوشان از حریر و مشک پوشان بر قمر — حصنش پر لاله برگ و زفتنش پر ارغوان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است — گاه مه را مجمر است و گاه گل را سایبان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی — گاه گردد همچو تیر و گاه باشد چون کمان

پیش قد او بود چون تیغ سرو جویبار — پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

باستان گفتند بس اندر حدیث حسن و عشق — هر یکی از یوسف و نوشروان در داستان

تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم — تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشروان

شاه بومنصور مسعود آنکه عدل و داد او — از جهان افکند نام خسروان باستان

وله ایضا

نشاط دین کن و از لعل یار پروردن — که لاله و گل پرورد باد فروردین

صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن — هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین

چمن بنفشه سراسر ز نرگس و نسرین — چمن شکفته ز نرگس و ز سبزه و پروین

ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل — یکی بدشت نگارین یکی بباغ ببین

فتاده بر گل سوری بنفشه طبری — چو خوبرویان آراسته بزلف چنین

بساط جوهر بانست باغ پنداری — ز سرخ و زرد و سیاه و سپید و سبز نگین

ز ابر گشته هوا چون روان اهرمن   ز لاله گشته زمین چو رخان حور العین
نسیم عنبر بالی چو بنگری به هوا   طراز دیبا بینی چو بنگری به زمین
فضای صحرا چون لعبتان باده گسار   نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
چو بوستان نگری هست پر بدایع روم   چو گلستان نگری هست پر طرایف چین
بشد از شکوفه همه شاخ میوه لؤلؤ بار   شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
بدشت کوه ز سنبل همی کند بستر   بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بعقد خورشید و فرد دولت خویش   ز بر قباغ تهی کرد و کرد پر نسرین
چنانکه ملک زبید او و قلعه خالی کرد   بدولت شرف الدین حسام شمس الدین

وله ایضا

بتی که پیش رخ او چو مبغ باشد ماه   چراغ مجلس و شمع سرای ما و سپاه
هزار حلقه عنبر نهاده از بر سیم   هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه
از آن همیشه چو بالای خویش یکتایی   که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دو تاه
رخش چو آینه آه ما رسیده بدو   ولیک هر که رخش بنگرد بر آرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره را بزره   دل من از رخ زهره نوش داده زراه
نگاه نزدیک آتش نگاه نتوان کرد   نهاده دارد زلفین او در آتش کاه
مرا ز دیدن دیدار اوست دین و دل   یکی چو دریا بار و یکی چو آتش کاه
نخست برد دلم بی سلاح غمزه او   چو بی سلاح شهان شهر داشتند نگاه
پناه میران دایم سپاه باشد و شهر   بدند هر دو امیران پناه شهر و سپاه

امیر جلال

امیر جلال آنکه او همه ملوک خدم   ابو المعالی کو هست بر امیران شاه
بود ز رزم سپاه عدو فراز آمد   ز ترک و کرد همه کین فرانی و لشکرگاه

وله ایضا

تا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر   دو زلف تست و چاره بنفشه سپر
ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو   ز شکناب زره کرد و از بنفشه سپر
میان چشم تو و زلف تو نبرد قویست   ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر
از آن شکسته شد زلف و حلقه های شش   که چون نبرد میان برفتاده است ببر
میان باغ بود سرو را همیشه مقام   فراز چشمه بود نال را همیشه مقر
ترا ز بهر همان سرو باغ دارد تن   مرا ز بهر همان نال چشمه دارد تر
میانت را و تنم را پدید نیست نشان   دهانت را و دلم را پدید نیست اثر
تو آن یکی بفغان دانی و یکی بهوا   من این یکی بسخن دانم و یکی بکمر
طراز عنبر داری کشیده بر آتش   سرشک باران داری نهفته بر شکر
نه شکر تو گدازد بقطره باران   نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد   که باشد از شب تاری نفور نیلوفر
همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر   همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر
چرا همی شوی از من تو بیگناه نفور   چرا همی کنی از من تو بی بهانه حذر
مگر تو نیز شناسی که صاحب الحجاب   بمن نظر نکند چون بحاضران دگر
امین دولت جان جهان ابو منصور   که اختیار نژاد است و افتخار گهر

ولہ ایضاً

رخ چو لاله شکفته بر گل سوری / زلف چون میغ در شب دیجور
یاد از رنگ آن بهار بهشت / خیزد از بوی این بخار بخور
دیل کرده بست غم برنج مرا / ساج بر عاج و مشک بر کافور
زان میان چون میان زنبور است / زرد و زارم چو زیر بر طنبور
شیره بارد همیشه دین من / از غم آن دو خوشه انگور
دهنش همچو لؤلؤ منظوم / سخنش همچو لؤلؤ منثور
لیک با این سخن نگوید هیچ / گر بخوانم برو هزار زبور
تیغ جانم ز چشم او بی جان / دین و دل زلف او زنجور
همچو از تیغ تیز میر اجل / جان خاقان و قیصر و فغفور
تاج میران و مهتران جهان / ناصرالدین امیر بو منصور

ولہ ایضاً

تا زمین را آسمان پر لؤلؤ عمان کند / کوه و صحرا را صبا پر لاله نعمان کند
بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند / گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند
باد نوروزی بشاخ گل برآید بامداد / لؤلؤ مرجان ببستان اندران پنهان کند
چون سحرگاهان بنفشه دو رکاکل بشکند / از نهیب آن بنفشه پشت چون چوگان کند
این برنگ خویشتن یاقوت را خواری دهد / وان برنگ خویشتن پیروزه را ارزان کند
باد هر ساعت صنوبر را بافغان آورد / و ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند

هر نگاری

هر نگاری کو بچین مانی همی دشوار کرد / باد نیسان در میان گلستان آسان کند
هر زمان بستان و صحرا را برنگی ابر و باد / رنگ دیگرگون فشاند نقش دیگرگون کند
هر کرا باید بهشت آشکارا اندر زمین / خانه را باید بجای در دوی بستان کند
بس خوش آید بانگ بلبل بامداد از بوستان / وز خوشی گوئی مگر مدح ملک ختلان کند
گر کسی با وی خلاف آرد بروز کارزار / موی در اندام او مانند ثعبان کند

ولہ ایضاً

همیشه بود اندوه و درد فرقت یار / بتر بوقت گل و صبح روزگار بهار
کنونکه باد بهاری کنار پر گل کرد / تهی شدست مرا از گل بنفشه کنار
بهار روشن بر من حصار کرد فراق / کنونکه لاله و گل سر برون کنند ز حصار
ز درد و فرقت او چون چنار قامت دوست / همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار
ز هجر سیم دو لؤلؤ دو عقیقش گشت / مرا دو جزع چو دو شنبلید لؤلؤ بار
گل وصال دلم شادکام داشت کنون / همی خلد دل از نیش غم فراق بخار
ز دوست فرد شدن با غمانش گشتن جفت / ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار
بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم / بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار
اگر چه هست تنم خفته از جدائی دوست / اگر چه هست دلم تافته ز فرقت یار
فراق یار فرامش کنم چو یاد کنم / ز رفتن ملک اشهر بخش گیتی دار
ابو الخلیل خداوند خسروان جعفر / که نام جعفر بسترد دستش از دینار

ولہ ایضاً

ای جان من جز بزه ندیدار خویشتن — کرده مرا بمهر خریدار خویشتن
من جان و چیز خویش ندارم ز تو دریغ — وز من دریغ داری دیدار خویشتن
خستی مرا بغمزه غمار خویشتن — بستی مرا بطره طرار خویشتن
رخسار خویش بردی از دشمنان من — کردی سرشک من چو دو رخسار خویشتن
مر یار خویش را چه نمایی بدی که تو — هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن
گر گل بیابم از تو من ای گلشن مرا — دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن
ما را بنفشه زار سمن زار شد چو تو — کردی بنفشه زار سمن زار خویشتن
چندین جفا مکن که نه نیکو بود ترا — گر من بنالم از تو بسالار خویشتن
میر عضد که هرگز فخر زمانه را — بین کمند بطبع ملکدار خویشتن

ولهُ ایضاً

با ماه تو شک شد برابر — چون مشک بجوشم همی برآذر
از بسکه مرا ز دوست بر دل — آزار بجویم بدل ز آذر
از بوسه تو هر زمان بنالم — چون از پی فرزند مرده مادر
از بسکه بجوب بزدن بکردم — زین دست بدان دست دیدگان تر
آن شب که بچشم بخواب زلفت — شبگیر بود بسترم معنبر
کافر شود از غمزه تو مومن — مومن شود از بوسه تو کافر
تا کی رخ تو چون هوای صافی — تا کی رخ من در او چو آذر
همسر نشود با نشاط جانم — تا بر نکنم با بر تو همبر

شوشتر چو رخ تو ندیده دیبا — عسکر چو لب تو ندیده شکر
تو راز دل من بخوانی از رخ — من عیب دل تو بدانم از بر
دیدار تو با دل شبیه عکس — گفتار تو با جان شبیه عنبر
آن تنگ دهان لبان نوشین — چون نافه گلبرگ زخم نشتر
و آن خال سیه بنزد آن لبانت — چون مهر ز عنبر بمهر بان بر
هست آن دهن تو خزینه در — بی مهر نباشد خزینه را در
ای مال وزر مفلسان گیتی — من خالیم از مال و مفلس از زر
هر روز مرا عاشقی فزون بود — گشته تهیست زخاتم خزینه زر
از روی بدینار گشته قارون — وز دیده به لؤلؤ شود توانگر
چون جانش وداد امیر عادل — چون دولت وفر شه مظفر
شاهنشه ایران شه دلیران — تاج ملکان بوالخلیل جعفر

ولهُ ایضاً

چو روز برکشید سر از قیرگون حریر — برکوهسار زرد بگسترد چون حریر
چون زردگون حریر شد از عکس او بلون — یاقوت زرد ریخته بر زردگون حریر
چون شبلید را ز میان بنفشه زار — از گوشه سپهر روان مهر دلپذیر
یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون — ازرق زورقی زبر آب آن غدیر
گویی نشسته خسرو چین بر سریر زر — زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
کوه از فروغ او شده پرتو های زر — دشت از شعاع او شده چون جیب های شیر

عسکر شهریست که از آنجا قند خوب آرند

از ماه تا بماهی اگرچه تفاوتست — بگرفته از دو برج آن نور تا اثیر
اندر اسد بدیدم چو بنشست تا فتد — و اندر حمل بیافتیم اندیشش مستنیر
گسترده بذر گاه سحرها که زوال — سوزنی در زمستان چون در تنور تیر
از تف او ز زر تن مفلسان حریر — ور نور او بخوانند نقش نگین ضریر
در عشق تا فتنش نه کار نیست بیهده — ور نور داد نشان حدیثی است خبر خبیر
چو مهر چهره خویش نهان کرد در زمین — از گوشه سپهر برآمد مه منیر
اندر میان جوزا تابنده ماه نو — چون در کمر نهاده گهر تاج اردشیر
چو موی بند جوزا چون پای پری — چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته — چون ناوک هر روی زرد درفشان درفش
قطب فراز ملک جهان میر بوالجلیل — گز روی او دست چشم جهان جهان قریر
از تف تیغ شاه شرار نیست آفتاب — و زآه دشمنانش بخار نیست زمهریر
شاه سریر اگر بکشد سر ز طاعتش — گردد سریر بند گران بر سر سریر
قیصر ز قصر مملکت ار قصد او کند — دستش ز قصر ملک کند تیغ او قصیر
ور کین او سگالد سالار قیروان — قیروان قور کار کند روی او چو قیر
فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر — خالی مباد دست ولی از ایاغ عصیر

ولهُ ایضاً

چون او تیی شمس نشاید به صد بها — چون او گلی چمن نشاید بصد بها
کونی که هست وقت ولیش از لبد عقیق — تشبیه او ولبش بعقیق و لبد مدار

سرایه

پیرایه عقیق ز برجد کجا بود — لبد کجا بود صدف در ثمین بها
زلفش بگرد دو رخ رنگینش شکن — چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار
گاهی ز عشق لاله کنم ناله و فغان — گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار
از مشک زلف دسته چهره چو چون ختن — و ز عود جعد او سترا خانه چون قمار
چون او ز تب قماری آمد قدح بدست — از مشک بسته بر گل خسار اش قمار
بر تخم کوکنار توان کوه بار کرد — کو هست عشق و هست دلم تخم کوکنار
تنگر تی چو او نگار ندید و نا فرید — چون خواجه بزرگ خداوند بزرگوار
شمس الکفاة شیخ رئیس بوعلی حسن — کاحسان نشر کرده مر علما را بزرگوار

ولهُ ایضاً

تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا — در سر شکم دیده ام گردان چو مرد آشنا
تا مرا چند بلا با کس نگیرد دوستی — تا مرا چندین هوا با کس نگردد آشنا
من بدین ناشکیب تر چو بیم که مردم را بد — من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گر بلای عاشقی بر من بلایی بر زد و بست — تن نهادم بر بلا و دل بپیوستم به قضا
از بتی با رسته گشتم بر نگاری شیفته — و ز بدی با جسته گشتم بر بلائی مبتلا
ماهرویی قد او مانند سرو سهی — سرو قدی روی او مانند ماه سما
نسبتی دارد بما جان ما با جسم او — گوهری دارد بما زلف او با قد ما
کان چه این دارم شرر با این چه آن دارم درم — کان چه این دارم برآتش من چو آن دارم دو تا
گو بری کردم ز مهرش دل ز من گردد بری — ور جدا کردم ز مهرش جان ز من گردد جدا

روی نیکو بر منش فرمان و داد او ده همی	باشد آری کام راند چون بود فرمان روا
من دلی دارم بسان آسیا گردون ز غم	وز سرشک من بگردد بر سر کوی آسیا
از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم	چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا
کوه دیگربار سیمین گشت و زرین شد چمن	آب دیگربار روشن گشت و تیره شد هوا
گشت خاموش فاخته تا شد چمن پرداخته	گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا
باد سرد آمد چو بوی عاشقان هنگام هجر	بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا
تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان چفته کرد	گشت پیدا بر کرانش گویهای کهربا
نار چون در حقه زرین نگینهای عقیق	سیب چون بر چهره سیمین نشانهای بکا
راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان	باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد	چون کنار زایرانرا ابر دست پادشا
خسرو صافی نسب بوبکر مملان آنکه هست	جسم او صافی ز مهر علی چو روح مصطفی

ولهُ ایضاً

لاله داری شکفته بر مهتاب	مشک داری گرفته بر مه تاب
مشک چون موی تو ندارد بوی	ماه چون روی تو ندارد تاب
گر همی اندرون درنگ آری	جانم از تن برون برد و شتاب
پیل با عشق تو ندارد پای	شیر با هجر تو ندارد تاب
صنما از رخ تو محراب است	چون شمن را صنم بود محراب

زی لبت

زی لبت زلف رفته چون خط	کرده منقار جفت پر غراب
رخ او پر ز خوی ز شرم و حیا	رخ من پر ز خون ز درد و عذاب
این چو در کهربا نشانده عقیق	آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب
چشم تو جای خواب و معدن سحر	چشم من جای خون و معدن آب
پر ز اشکم بود بر و ز کنار	گر بشب بینم آن دو زلف بخواب
گرچه زرد است آرزو رخم	چو رخ دعد از آرزوی رباب
سرخ گرداندش بدیدن روی	بوالمظفر شه جهان سهراب

ولهُ ایضاً

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری	سایبان آفتابی طیلسان مشتری
توده توده مشک داری ریخته بر پرنیان	حلقه حلقه موی داری تافته بر ششتری
گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی	گاه بر کافور ساده حلقهای عنبری
عنبری و عنبری از شکل و بوی تو	مغز ما را عنبری و چشمها را عبهری
مانده زیر حلقه تو این دل فیروزه گون	همچو فیروزه فراز حلقه انگشتری
با رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی	با روان من ترا باشد همیشه داوری
گر ز من گردد جدا شادی من گردد جدا	ور ز من گردد بری شادی من گردد بری
شادی ار گویا نگردد کی بود گویا نگار	شاهد ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری
لاغری نیکوتر آید با میانش از فرهی	فرهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری
گر ببینی قامتش پنداریش از سرو روان	ور ببینی رفتنش پنداریش از کبک دری

مشتری روی منا گر مشتری خندد ترا — مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری
جادوان از چشمت آموزند همیشه جادوی — دلبران از زلفت آموزند همیشه دلبری
گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان بود — بر من از بوسیدن خاک امیر کشوری
بو الحسن تاج خداوندان و شاهان جهان — آنکه نازد زو خداوندی و شاهی و سری

ولهُ ایضاً

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان — ارغوان دارد شکفته بر منقش پرنیان
ارغوان هر روز تازه تر بزیر غالیه — غالیه هر روز خوشبوتر بگرد ارغوان
از جفاجوئی که هست آن دلبر ناسازگار — وز ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان
بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین — بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان
من برنگ زعفران و او برنگ لاله برگ — من بنرخ لاله برگم او بنرخ زعفران
روی او چون گلستان و موی او چون سنبل است — طرفه رسته سنبل او در میان گلستان
گر نه از دل خاستی عشقش چون در آویزد بدل — ور نه از جان خاستی مهرش چون در آمیزد بجان
از خیال روی من باشد خزان اندر بهار — وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان
گیسویش گوئی که حرز و باقه دارد کمند — ابرویش گوئی که حرز آخته دارد کمان
آسمان هر ساعتی فخر آورد بر مشتری — مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان
شاعران گنج و درم دارند زو در هر زمین — زائران کان گهر دارند زو در هر مکان
هست کوکب را شماره بیش فضلش از شمار — هست کرده زر اکران و نیست مدحش را کران

منتخبی از تغزلات حکیم ظهیر الدین فاریابی

یک شبم که خم ابروی تو محرابست — چرا بگرد من از خون دیده گردابست
مرا که با تو نشستم گریستن ز چیست — اگر نه بخت بد و عاشقی ز یکبابست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نه شأن خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت — تو آن ببین که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت — که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست
بیا که غمزهٔ جادوی بیمار میدزد ز چشم — اگرچه طره فتان هنوز در تابست
خطا ز بکر و غدارت همی نیارد گشت — عجب مدار که مژگانت تیرپرتابست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو — وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
قوام ملک نظام جهان بهاء الدین — که نیر آمد اسلاف و فخر اعقابست

ولهُ ایضاً

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد — دم بهو مدد و نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی لطف یار دهد
ز آب دیده موجی در او فتم که بجهد — خیال را سوی بالین من گذار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است — عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
هر آن شکوفه خوش آمد گر ابتدای بهار — زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
بمرغزار نظر کن که هر دمش گوئی — زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان بود صبح خزر — که حضر حله خضرا بمرغزار دهد
شکوفه را بنو در برگ آنکه بر سر شاخ — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

تا اینجا بمعنی نخستم

خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ	بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
سحاب وار برای نثار موکب گل	جهان ز گفته من در شاهوار دهد
ز عکس چهره او تا نقش بند بهار	طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید	ز عقد دانه پروین و گوشوار دهد
سزای پرده قوس قزح فراز افق	نشاط طارم ایوان شهریار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش	سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

وله ایضاً

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد	که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست	ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند	کسی که باز شناسد بهای را ز جاد
تنم گداخت چو موم از غم این فکرت	که آهن از چه نهاده است در دل فولاد
چمن چگونه برافراشت قامت عرعر	صبا چگونه گره بست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم	که آدمی ز چه پیدا شد و پری چه زاد
مرا چو از هنر خویشتن بضاعتی نیست	تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
تمتعی که من از فضل در جهان بردم	بهمین جفای پدر بود و سیلی استاد
مکن که پایه من شاعریست خود بنگر	که چند گونه کشیدم ز دست آن بیداد
بپیش هر که از آن پایه میسلکم حرفی	نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز جنس شعر غزل بهتر است و آنهم نیست	بضاعتی که توان ساختن بر او بنیاد

بنای عمر

بنای عمر خرابی گرفت چند کشم	ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که سیمین بری است در کشمر	مرا ازین چه که نوشین لبی است در نوشاد
برین بسند کن از حال مدح هیچ مگوی	که شرح درد دل از آن نمیتوانم داد
بهین کلکی مرا شگفت از آن این است	که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لعبت تنم آشفته زنگی را چو	گهی خطاب کنم زشت سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم	که هیچکس بشبی در کنار من ننهاد
هزار چشمه بکشتم که آب ازو بچکید	که غیر دین دگر آنم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فرهاد درس نمی‌آیم	مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد	چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد	هزار بنده دعاگو چو کیقباد و قباد

وله ایضاً

چو سنبل تو سر از برگ یاسمن برزد	غمت بریختن خونم آستین برزد
رخ تو در عرق و نازکی بدان ماند	که ابر قطره باران بیاسمین برزد
چو پیش روی تو زلف نقاب تیره کشد	امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم	غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت	بتافت رو و با برو هزار چین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد	نثار صدر معالی بدین یکین برزد
چو تشنه که زند ناگهان بآب زلال	دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد بن ابو شعث آنکه همت او … سرای پرده بایوان هفتمین بزد
بر آستانه او تا فلک نهاد جبین … هزار لمعه نورش سر از جبین بر زد

ولّه ایضاً

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد … بوی بهار مژده زلف نگار داد
یاری که روز و شب به نوروز خواستم … گفت از لبت رطب دهم از غمزه خار داد
با من بمی نشست بجام ترنج شکل … او آب نار خورد و مرا تاب نار داد
ترکی چه ترک سنگدلی و چه سنگدل … گر نه بوسه ایم هزار انتظار داد
آمد غمش ولایت جان استد بزور … در دل نشسته قلعه جان را حصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست … چون نام شه شنید مرا زینهار داد
شاه جهان آتابک اعظم که دولتش … بازوی ملک را به شان استوار داد

ولّه ایضاً

سپیده دم که زند خیمه ابر در گلزار … گل از سراچه خلوت رود بصفه باغ
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد … اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب … که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
هنوز سرو سهی در نیامده است برقص … چرا بدست زدن خوش آمده است چنار
عروس باغ بکر جلوه می کند امروز … که باد غالیه سای است و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را … فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد … دراز کرده زبان چون مسیح در گهوار

چمن هنوز

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته … چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر … هنوز ناشسته از چشم او نشان خمار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی … همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد … فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین … که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک … بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
چنانکه نکهت عنبر ز کلبه عطار

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

حسب الاشاره لازم البشاره عالیجناب مقدس الالقاب فضایل و کمالات اکتساب منتخب مجموعه پسندیدگی و گوهر گرانسنگ میزان سنجیدگی شیرازه صحیفه کامله فضل و کمال و فهرست نسخه جامعه جوامع عزت و اقبال جامع مکارم حسبی و نسبی و حاوی فضایل ذهنی و مکتسبی طوطی سخن برای شکرستان شیرین زبانی و عندلیب غزلسرای گلستان رنگین سخنی و نکته دانی اعنی قدوة المحققین و افصح المتکلمین جناب شمس المعالی میرزا اسحاق نیریزی طول الله عمره و عزته سمت تحریر یافت علی ید الحقیر الفقیر تراب اقدام الفقراء السالکین و المساکین ابن محمد محمد کاظم المتخلص بناظم فی سنه سبع و سبعین و مائتین بعد الالف ۱۲۷۷